

۱۴۲۵۹
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۷۸۵۰۸
خطی « فهرست شده »
۸۸۹۹

۲۰

در دایره وجود موجود اله
فانیست تمام آفرینش الا الله

در بزم شهود نیست مشهود سواه
لاحول ولا قوة الا بالله

صحت و مرض جناب فضولی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد احدی را سزاست که ریاض بدن را باب
روان پرورده و حسن را مظهر عشق و عشق را زیور
حسن کرده و درود بیعد معتمدی را رواست که علم او
عقل را پیرایه ایست و عقل او علم را سرمایه اما بعد
معتکف زاویهٔ عجز و انکسار فضولی خاکسار از محرمان
سلاسل حکایت و موسسان مبانی روایت
چنین نقل دارد و بدین رقم میارد که پادشاهی بود

بود روح نام و در تمام فضیلت تمام مولدش
عالم جبروت و منزلش فضای لاهوت روزی
بسرش هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت
نهاد دیاری دید بدن نامش عبارت از هفت
کشور هفت اندامش مالکان آن ملک خرم چهار
برادر شریک باهم اول خون دوم صفرا سیم
سودا چهارم بلغم در مخالفت بدیع الاشتراک
و در موافقت عدیم الانفکاک در تودد بارکان
مذکور و در تناقض باضداد مشهور مخالطهٔ ایشان
وجود را سبب و بسبب مخالطه اخلاط شان
لقب و باهتمام آن چهار کاردان چهار جوی
در آن ملک روان از فواید شان عالمی معمور شیرین

وتلخ وترش و شور الحاصل آنچهار خاصیت
به یبوست و رطوبت و حرارت و برودت تصرف
آنچهار طبیعت خوب بدختری مزاج نام منسوب
چون روح را دیار بدن پسند افتاد دل بر الفت
مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند از آن دو سعادتمند
فرزندی شد صحت نام بلطافت نادرهٔ ایام
روح بوجود صحت خوشدل شد و به او بسیار
مایل شد پس موالفت مزاج و صحت روح
صاحبدولت مالک ممالک بدن گردید و در او
سه شهر معتبر دید اول گذر به قلعهٔ دماغ انداخت
و آنرا بقدوم سعادت مشرف ساخت
بقعهٔ دید از معایب دور در ده محلهٔ او ده مزدور

مزدور همه مترصد اجرای احکام و همه منتظر
انجام مهام اول سامعه که منهی صغاست
به استماع اصوات و اقوال دوم باصره روشن
روان که موکل بتشخیص اشکال است سیم
شامهٔ شمایم دوست که ادراک شمایم
مخصوص اوست چهارم ذائقهٔ ذوق پرست
که بهر ذوق در او درکی هست پنجم لامسهٔ
نیکنام مدرک کیفیت اجسام ششم حس
مشترک که صور اول باو عرضه شود و از پیش
او بنظر خیال رود هفتم خیال که هر چه حس
مشترک قبول نماید او جهة محافظت بر باید هشتم
متفرقه که هر چه حس مشترک به خیال سپارد

او کمان را در او مجال وقوع نگذارد نهم وهم
که تمیز نفع و ضر دهد و فرقی میان مخالفت
و موافقت گذارد دهم حافظه که هرچه وهم ادرا
درک کرده تمیز سازد و بخزانهٔ حفظ اندازد چون
روح نظارهٔ قلعهٔ دماغ نمود کارکنانرا استمالت
داده رغبت فزود بشهر جگر گذار کرد شهری
دید بغایت دلپسند هشت کس در فضای
آن دیار بهشت خدمت صاحب اختیار اول
غاذیه که غذا بهمه اشخاص رساند و هر شخص از او
بدل ما یتحلل ستاند دوم نامیه که عمارت
ملک را زیاد کند و طبیعت در تکمیل صورت
باو اعتماد کند سیم مولده که مواد ملک

ملک بدن از او بوده و سعی در مبادی بتعمیر
ملک او بنموده چهارم مصوره که طرح اوضاع
ملک او کشیده و هر صورت دلکش از او
زینت ظهور دیده پنجم جاذبه که هرچه بر باید
طبیعت باو فرماید ششم ماسکه که چون
جاذبه چیزی آرد او در معرض فوت نگذارد
هفتم هاضمه که در ماسکه هرچه یابد بطبخ آن
شتابد هشتم دافعه که صاف هرچه بجگر
واصل شود درد او باهتمام او زایل گردد
و چون روح را از ملک جگر آگاهی گشت
از انجا بشهر دل گذشت دلرا شهری دید
پر زیور و از همه شهرها بزرگتر و بهتر شش کس

درو منزل ساخته وطرح اقامت انداخته اول
امید که طالب را بمنزل رساند دوم خوف
که از دام اهانت رهاند سیم محبت که محرک
سلسلهٔ الفت است چهارم عداوت که
مظهر آثار غیرت است پنجم فرح که نشان نشاط است
وسرور ششم غم که مؤدّب جهلست و
غرور روح را شهر دل پسند افتاد وازهمه
شهرها بهتر بعمارت او دل نهاد ومقرّ سلطنت
خود ساخت وبازدیاد عمارت ورفع فساد
آن پرداخت امید وفرح ومحبّت را که اهل
صفا بودند بصحبت خود خواند وعداوت وخوف
وغم را که محض جفا انگیز بودند از شهر دل براند

براند آن سه مفسد روزگار بادلهای کینه دار
آوارهٔ جهان شدند وچون روح در شهر دل
خوشحال گردید واسباب عیش وعشرت وکامرانی
مهیا دید روزی طرح مجلس انداخت واصلمندان
ملک را حاضر ساخت سودا بجامهٔ مشکین
خود را آراست وخون بکسوت گلگون تن را
پیراست بلغم به سفید پوشی کوشید وصفرا
خلعت زرد پوشید بدان رنگها مجلس را منوّر
ساختند ودماغ مجلسیان را ببوی بنفشه و
سوسن ونسرین ونرگس معطر ساختند
هرکدام را درحوالی دل منزلی معین گشت
وآن منزل برنگ وبوی ایشان مزین گشت

سودا در سپرز قرار یافت وصفرا بتزیّن
زهره شتافت وخون در جکر منزل ساخت
وبلغم در شش طرح اقامت انداخت وچون
بهر کس نشأه از ماکل ومشارب رسید
نتیجهٔ افراط اخلاط بسر حدّ طغیان کشید
سودا کفت عقد پیوند جواهر خیالم ومدرک جمیع
افعال صفرا کفت تو جنون انکیزی دیر نشینی
ودیر خیزی منم که سایر مقاماتم وبدرقهٔ لشکر
حیات خون کفت تو تلخکامی وبدمزاجی
سریع الحول وبطئ العلاجی منم که واسطهٔ
زندکانیم وبنای وجود را بالحقیقت بانی بلغم
کفت احتیاج تو بر من روشنست وجودی

وجودی که تراست از من است روح از مجادلهٔ
واختلاف آن کروه وکثرت لاف آن انبوه
پریشان کشت واز اختلاط ایشان پشیمان
کشت زبان بطعنه بکشاد وداد امانت
بداد که از شما چه آید وبا شما چه کره کشاید همه را
باید ادب کرد ومخاطب بخطاب غضب کرد
آنها نیز در مجادله بستند ودر کوشهٔ خموشی
نشستند که اکر فرصت یابند سر از متابعت
روح بر تابند آن سه مفسد عالم عداوت وخوف
وغم که ساکنان شهر دل بودند بحکم روح طرح
وطن نمودند وراه سرکشتکی سپردند وبهر کس
شکایت میبردند روزی بهم نشستند وبشکستن

صحت که واسطهٔ آن غربت بود عهد بستند
عداوت را قبیلهٔ بود بیحد و سر آن قبیله کذب و
کین و حسد و خوف را طایفهٔ بود بیحساب
حیرت و دهشت و اضطراب و غم را توابعی
بود بیکران محنت و حسرت و حرمان همه جا
کس فرستادند و همه را از اینواقعه خبر دادند
در مجالی که خواب غفلت دیدهٔ روح را بسته
بود و رشتهٔ تدارک گسسته سپاه بر داشته
بدر شهر دل رسیدند چون اخلاط را با روح سوء
المزاجی بود هیچکدام معاونتی ننمود و آنواقعه را
غیر واقع انگاشتند و علت به طبیعت گذاشتند
و روح در شهر دل بربست و توکل کرده بحصار

بحصار نشست چون نشاط از روح بر آمد و دیار
روح بتصرف غم در آمد یاران روح در تدبیر کشودند
و اندیشهٔ تدارک نمودند فرح گفت من با حسن نامی
سابقه دارم اگر فرمایی بمعاونت بیارم محبت
گفت با من آشنایی است عشق نام در هنروری
تمام اگر باحضارش رخصت دهی زود باشد
که از غم بری امید گفت مرا با عقل نامی طریقهٔ
یاریست و حالا محل مددگاریست اگر فرمایی فرمانبرم
و او را با سپاه بیارم روح با صحت تنها کفایت
نمود و قلعهٔ دل را نهانی گشود و نامه ها به آن سه
تن بحسن و عشق و عقل فرستاد اول فرح خود را
به حسن رسانید و نامهٔ مظلومی روح را خواند حسن

از روی غرور چون زلف خود بر آشفت و در جواب
آن لب جان پرور گشاد چنین گفت که ای از خود
بیخبر نه از خیر واقفی نه از شر کسی را که از عشق پرواست
و از عقل عار یست مرا با او چه کار یست یا عشق
باید که قدر من داند یا عقل که ضبط من تواند چون
حسن فرح را چاره ساز نگشت فرح از شرمندگی
بخدمت روح باز گشت بعد از آن محبت
بعشق رسید پیام روح رسانیده مدد طلبید
عشق از روی استغنا زبان گشاده جواب
داد که روح فریفتهٔ دنیاست از عشق بیخبر و
از حسن بی پرواست من جایی چنان نمی‌آیم
جایی که حسن است من آنجا یم محبت نیز

نیز کاری نکرد و از شرمساری بطرف روح
گذاری نکرد بعد از آن امید خود را بصحبت
عقل مشرف ساخت و بدینگونه طرح سخن
انداخت که روح را واقعهٔ صعب در پیش است
و از بی مددی در تشویش است از تو طالب
مدد است و مدد او بجای خود است امید
که امید مبدل به حرمان و جمعیت او پریشان
نگردد عقل را رقت او کار کرد اخلاق نیکو
همه تابع او بود همه را در ساعت حاضر نمود
و شبیخون بشهر دل رسانید و گرفتاران شهر را
از دام غم رهانید چون سپاه عقل غم را شکستند
غم و خوف را گرفتند و بستند عداوت از گوشه

بگریخت و فتنهٔ دیگر انگیخت بی امانی بود مرض
لقب داشت و بی سبب با همه غضب داشت
عداوت خود را با او آشنا کرد و شمهٔ از درد دل
ادا کرد مرض گفت هیچ باک مدار و خود را بمن
سپار که عنقریب حیلهٔ انگیزم و خون روح
و آبروی صحت بریزم همانا از افواه شنیده بود
که از روح امانتی باخلاط رسیده و بی وسیلهٔ تصرف
کردن نتوانست اینصورت را غنیمت دانست
از عداوت پرسید که بدیار بدن متردد کیست و
مرغوب ساکن اینجا چیست عداوت گفت
جنس غذاست که با همهٔ آنها آشناست عمارت
ملک بتردد او موقوف است و اوقات ساکنان

ساکنان بتصرف او مصروف چون مرض را
این صورت عیان شد بخدمت غذا روان شد
غذا را دید هر دم با آیین دیگر بکسوتهای گوناگون
جلوه گر اول بغذای سرد و خشک پیوست
و خود را بهزار حیله بر او بست گفت که ای در
حقیقت همجوهر خاک چون جوهر خاک جوهر پاک
مرا از موکلان روح نهان بدیار بدن برو با سودا
رسان که با سودا بازاری دارم و از ضروریات
کاری دارم غذا مدعای مرض حاصل کرد و او را
در دیار بدن به سودا واصل کرد چون رونق سودا
از مرض افزون شد سایر اخلاط زبون شد
در فتنه باز کرد و فساد بدن آغاز کرد صداع را

سپه سالار ساخت و بدیار بدن تزلزل انداخت
صحت از این حال آگاهی یافت و بخدمت روح
شتافت که سودا سر گمراهی دارد و قصد
ملک و پادشاهی دارد روح بعقل اینصورت
اعلام کرد عقل بتدبیر صحت اقدام کرد دانست
که غذا ست آنچه محرک سوداست پرهیز
نامی را از خاصان خود بحفظ دروازه های حواس
بگماشت و چنان مقرر داشت که ذایقه از امثال
زیتون و سامعه از صدای قانون تمتع نجوید
و باصره عنبر نه بیند و شامه کافور نبوید سودا را
باین تدبیر زبون ساخت و بتربیت خون پرداخت
مرض دید که سودا زبون گشت و شوکت خون

خون افزون گشت سر از سودا کشید
و بخدمت خون دوید با او نیز افسانه ها خواند
و بسر حد طغیان رساند چون هوای فساد
در سر خون افتاد تب را مقدم لشکر
کرد بهر جا فرستاد صحت بار دوم بعقل
پناه برد و خود را بتدبیر آن سپرد عقل اقدا
بحکمت کرد و تدبیر دیگر چارهٔ این علت کرد
ذایقه را از امثال شراب و باصره را از گل
سیراب احتراز فرمایند و شامه را از بوی
سبزهٔ نوخیز و سامعه را از سیر عود نشاط
انگیز منع نمایند چون خون را ابواب قدرت
مفتوح نماند تاب مقاومت روح نماند

مرض مزید بلغم شد از خون گذشته با او همدم
شد او را نیز غلظت انداخت و مرتکب فساد
ساخت تا استسقا را سپه سالار کرد و
طریقهٔ فساد اظهار کرد و چون اینصورت
بصحّت پیوست صحّت خود را بسلسلهٔ
عقل نسبت یار سیم معاونت نمود
و پرهیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم را
منقطع سازد و از بی قوّتی از قوّت اندازد
ذایقه از امثال شراب خام و سامعه
از طنبور سه تار تمتع نبرد و باصره از مشاهدهٔ
لولو تر و شامه از استشمام نیلوفر بگذرد
مرض بلغم را در تنزّل یافت و باآشنایی

و باآشنایی صفرا شتافت هر زمان نکتهٔ
بیان کرد و طبع صفرا را نیز چنان کرد که
یرقان را بلشکر مرض سر ساخت و تسخیر
دیار بدن مقرر ساخت صحّت از عقل مدد
خواست و بار چهارم عقل بمددکاری صحّت
برخواست پرهیز را فرمان داد که بساط
فواید صفرا را چیند و طریق مخالفت او گزیند
ذایقه از امثال شکر و سامعه به کمانچهٔ
نوحه گر رغبت ننماید و باصره بی نظارهٔ زرتاب
و شامه بی شمیم گل سیراب نسازد و چون
قوّت صفرا زایل شد صحّت را بر مرض تصرفی
حاصل شد مرض خواست که از طرفی بیرون

کریزد وازمیمرّ دیکر فتنه انکیزد ناکاه ضعف
که فرزند مرض بود دران اشاروی نمود نورسی
بود چپاک وباوجود ضعف سبک روح
وچالاک کفت ای مرض مدّتیست که راه می پیمایم
غرض انکه بخدمت تو آیم حالا آمده ام جمعیت
خود پریشان مکن وهمرا از آمدن پشیمان مکن
مرض از ضعف قوّت تمام یافت وروی ازراه
کریختن بر تافت اخلاط نیز رنجیده بودند در موافقت
او باهم اتّفاق نمودند اسباب فتنه تمام شد
القصّه هجوم عام شد عقل که چاره جوی صحّت
بود وروح را دوا بخش هر علّت بود این
نوبت چاره ندید خود را حیران یافت لاجرم

لاجرم خوف وغم را برداشته ودر کوشهٔ غم
نشسته صحّت در خدمت روح تنها ماند
وهمه در میان آنچند غوغا ماند امّا دانست
چون خوف وغمی را پناه نیست اورا از هجوم چنان
جای هیچ اکراه نیست از روح همّت خواست
وخود را با سباب جنک آراست کفت
ای روح اکر نصرت از ماست سلطنت
تو بر جاست واکر دست از دشمنست صلاح
تو جلای وطن است پس مقابل آن لشکر
بایستاد ودر آن معرکه تن به قضا داد وچون
مرض با شدّت وصحّت با همّت اندیشه
جنک نمودند بایکدیکر آهنک نمودند مزاج

که مادر صحت بود با خلاطش سابقهٔ الفت بود
تاب اهانت نیاورد وشفاعت باخلاط برد
که مرا طریقهٔ مناسبت قدیمی باشما هست
ومرض حالا خودرا بشما بست اهانت فرزند
من واعانت او از مروت دور است
واینصورت همه جا نامشکور است اخلاط
ازمزاج شرمسار شد ازمرض بازگشت
بصحت یار شد مرض واقف حال شد
فرار اختیار کرد وازراه عروق بعراق فرار
کرد اما ضعف که دیار بدن رانادیده بود وبدانجا
تازه رسیده بود خودرا بمرض رساند ودران
دیار سرگردان ماند چون هزیمت مرض بگوش

روح رسید وکیفیت صفای اخلاط و
نصرت صحت شنید ونشانهٔ دولت
ازاو ظاهر گشت بدینمعنی حامد وشاکر
گشت عقل را ازخود خواند وازان خجالت
باز رهاند چون دولت مطیع ودشمن رام شد
وکار عداوت تمام شد پرهیز را حکم کرد که
مدتی ازابواب حواس برنخیزد غذا را ضبط
نماید تا ضعف بار دیگر فتنه انگیزد عاقبت
ضعف نیز مقهور شد وازدیار بدن دور
شد وروح ازکمال عظمت بمرتبهٔ عالی رسید
کیفیت او بجوهر وجوهر او بجسم وجسم
او بعرض لطافت تمام بخشید عشوه جوبی

وجلوهٔ محبوبی از حد گذراند همدمان قدیم را لیاقت
صحبت او نماند تنها بود یاری میخواست و متاعی
بود خریداری میخواست فرح که با حسن مرافقت
داشت و نقش مودّت او بر لوح دل مینگاشت
روزی گفت ای حسن دل افروز و ای شمع
جهانسوز مدّتی شد از همدمان دورم و از مفارقت
روح بیحضورم وقتست که طریق بیوفایی بگذارم
و از دوستان قدیمی یاد آرم حسن از سر ناز
گفت ای یار دلنواز بسیار از روح سخن
گفتی و در اوصاف او سفتی مرا دغدغه میشود
که او را ببینم و گلی از گلزار معرفت او چینم
بنوعی که از من خبر نستاند و مرا نداند فرح

گفت این کار دشوار است که عقل باوست
و از همه کار خبردار است حسن گفت که عقل
تاب ملاقات من ندارد و بدیدن من طاقت
نیارد افسونی میدانم که اگر بخوانم تصرّف روح
بی وقوف عقل میتوانم فرح از اینمعنی فرحناک
شد و در بردن حسن پاک شد حسن را سوی
روح رهنمون گشت و در اندک زمانی بدیار
بدن گذشت حسن را دیار بدن پسند افتاد
دل بتوطّن آنجا نهاد افسونی که میدانست
خواند و خود را بیخبر بروح رساند روح را
لطافت حسن اثر کرد اگرچه خوب بود
خوبتر گرد عشوه و ناز و کرشمه و غمزه که سپاه

حسن بودند در حوالی روح بار اقامت گشودند
بعضی به قامت و رخسار پیوستند و بعضی
به چشم و ابرو خود را بستند القصه روح را
رونق فزود و زیاده شد از آنچه بود هر که پرتوی
انداخت بگداخت و هر که نظری فکند
بنیادش کند محبت که همراه عشق بود
در این اثنا روی نمود چون بخدمت روح رسید
اوصافی که درباره حسن از عشق شنیده بود
در او دید قدی دید افراخته و کار عالمی ساخته
رخی برافروخته عالمی را سوخته کاکلی بر دوش
و زلفی بر بناگوش افکنده سنبل را اعلام ساخته
و بنفشه را بنده و تیر و کمان بدستی داده

داده نامش غمزه ابرو نهاده و از نقطه بالای
خط نشان داده و سی و دو گوهر منظوم کرده
سیبی و ترنجی مرکب نموده زنخدان و غبغب
ملقب فرموده هر زمان سحری آغاز کرده
بعضی را لقب عشوه و بعضی را ناز کرده و شاخ
گلی را حرکت داده که این بازوست و روح
پاکی را مصور ساخته که این ساعد اوست
و از رفتار آبی روان ساخته و از ساق ماهی
در او انداخته محبت که روح را بدین لطافت
حب
دید در حال بخدمت عشق دوید و او را از صبا
حسنی روح خبردار کرد و در مطالبت وصال
بیقرار کرد پس بجاذبه حسن پاک سیرت

ورهنمونی محبت بدیار بدن پیوست وکمر
متابعت روح به میان بست حسن را دید
که روح راچنان بیخود ساخته که نه خود را دانسته
ونه حسن را شناخته زبان بمدح روح بر کشود
واو را بواجبی ستود روح را صحبت عشق
دلپذیر افتاد وبمصاحبت او دل نهاد ازاو
سؤال کرد که ای سیاح جهانکرد می شنوم
بحسن نامی کرفتاری که بی او هیچ جا قراری
نداری ازکیفیت او مرا حکایتی کن وبمعرفت
هدایتی کن عشق دانست که او غافلست و
ازبحر آشنایی بر ساحلست کعث اورا
مقام در وادی بینوایی است وسبب

وسبب ملاقات او ازخود جدائیست روح
کعث العشق اینکه میکویی نمودیست بی بود
ومطالبت آن سودائیست بی سود اکرنه
صدق سخن عیان کنی ومعنی این دعوی بیان
کنی اصل اینحکایت دروغست وشمع
این روایت بی فروغ عشق کعث ازاو
نمونه دارم اکر فرمایی بنظر آرم روح را چون
شوق غالب بود حقیقت این صورت را
طالب بود دیده نمناک کشود وباحضار
نمونه آن الحاح نمود عشق حقیقی آینهٔ صفا
بدستش داد که بدین لوح چشم باید کشاد
چون روح ازخود ذوقی نداشت عکس

خود را غیر خود پنداشت پیکری دید از نور و
از جمیع معایب دور حسن از ظرفی کمند انداخت
و عشق از گوشهٔ شعبده ساخت روح در میان
هر دو ماند و حیرت او را بمرتبه رساند که عنان
اختیار از دست داد و بوادی بیخودی افتاد
مدّتی با او نظر انداخت و بواسطهٔ آنصورت
با خود نظر میباخت عشق گفت ای یار دلنواز
وای نیازمند بی نیاز دشمن اینصورت بسیار است
و مدّعی اینمعنی بیشمار در سلسلهٔ عقل گروهیست
بی ادب سالوس و زرق و ریا شان لقب
مبادا این صورت بستانند و شکستی بلوح
رسانند لوح را بخازن ادراک بسپار و بر او

و بر او مهر امانت بگذار روح گفت مرا مشاهدهٔ
او ضرور است و نهان کردن او از عقل دور
عشق گفت خیال را بگو صورت آن بنگارد
و در نظر تو دارد روح مصلحت عشق بپسندید
و خیال را فرمود که صورت حسن کشید بعد از آن
آینهٔ صفا را بخازن ادراک داد و مهر امانت
بر او نهاد مدّتی بصورت خیال قانع بود و بدین
صورت قناعت نمود عاقبت از صورت
خیال گشاد نیافت روی بمنزل مراد تافت
و گفت ای عشق حیله من ساز و مرا بوادی
وصال حسن انداز عشق گفت در راه تشویش
بسیار است و رسیدن بمنزل حسن

دشوار روح گفت تاب مشقت دارم و چاره
من کن که بیقرارم چون روح بصدق دل
طالب شد عشق از رهنمایی روح واجب شد
هر دو باتفاق علم عزیمت برافراشتند و چنان
مقرر داشتند که هم بادیهٔ معشوقی طی سازند
هم گذر بکشور عاشقی اندازند ببادیهٔ معشوقی
قدم نهادند و در آن وادی عجایب افتادند
در ابتدای سفر بجایی رسیدند بغایت زیبا
و صافی تر از بلور و نرم تر از دیبا خون عاشقان
در او ریخته و بخاکش بر آمیخته بلطافت شهره
زمین نامش کف پای نازنین از آنجا
گذشته بمنزلی رسیدند و مقامی دیدند زمینش

زمینش همچون سیماب میلرزید و پای
وهم در طی منازلش میلغزید بقعهٔ بنیانش
از سیم خام بصفای تمام ساقش نام
از آنجا بار عزیمت بستند و بمرکب مذاق
نشستند راهی دیدند تمام کوهستان و در او
گریوه های پیپایان در نهایت کوه کمری دیدند
از موی باریکتر اگرچه وجودش در میان نه
جز میانش نام و نشان نه و از آنجا بآبی
رسیدند پر موج به چین شکم موصوف
و در او گردابی بدایرهٔ ناف معروف از آنجا
هم گذشته بصحرایی رسیدند و رخت
عزیمت به بیابانی کشیدند که هرگز گیاهی

درآن صحرا ندیده وغباری ازجانوری بآنجا نرسیده
سکندر آیینه درانجا ساخته و عاد طرح ارم درانجا
انداخته بسی فرق ازو تا بنور ازین سبب به سینه
مشهور ازانجا بمنزلی رسیدند وازساکنان
انجا شنیدند که دراین حوالی ساعد هست بغایت
زورمند وقوی دست پنجه برپنجهٔ او بزدند وازعهدهٔ
زور بازوی او برنیامدند عنان عزیمت ازانجا
تافتند وبمنزل دیگر شتافتند بقعهٔ دیدند
ازسینه زیباتر قدرش فزونتر ورتبه اش
بالاتر اسباب لطافتش مرتب وبه غبغب
ملقب درآن سرمنزل ساعتی بودند ازانجا نیز
مسافرت نمودند درراه زنگیان خونخوار ستم

ستم پیشهٔ جفاکار طریق مرحمت ازایشان
دور جفا پیشهٔ چند به خال و خط مشهور آن دو
سرگشته را سراسیمه ساختند وشبیخون
برایشان تاختند روح وعشق دل برهلاک
انداختند بجایی رسیدند درراهی سرنگون
چاهی دیدند بغایت دلگیر ودراو صد هزار اسیر
آرامگاه دلهای بی آرام چاه زنخدانش نام
مدتی درتنگ آنچاه ناله میکردند ناگاه رسنی
یافتند مشکین گره برگره چین برچین مجمع
دلهای آشفته بعضی گیسویش خوانده وبعضی
زلفش گفته خود را برآن رسن بستند
وازقید چاه رستند به چشمهٔ رسیدند

صاف وشیرین فرح بخش دلهای حزین
فیض او از آب خضر بهتر نامش لب جان
پرور ودرجی یافتند پر دُرّ غلطان درج را دهن
لقب ودرّ را دندان اگرچه درج بدست آوردند
فامّا از سر اسیکی بازگم کردند واز آنجا باغی
رسیدند وگلشنی دیدند گلهایش همه بهار
نامش حدیقهٔ رخسار زمانی در آن باغ بسر
بردند واز آنجا بار بمنزل دیگر بردند بقعهٔ دیدند
خرم اسباب لطافتش فراهم سبزهایش
همه نوخیز نشاط بخش وفرح انگیز اگه گوهر
وصفش سفته نامش بناگوش گفته
وازانجا بنظرگاهی رسیدند پرخطر ساکنان

ساکنان او مردم حیله گر چشم شهلا نام
آن سر منزل وشهریارش غمزهٔ قاتل
ازانجا بمنزلی گذشتند شریف ودر او دو طاق
دیدند لطیف معبد ارباب صفا ومحراب
اهل وفا سردفتر اوصاف جمال قاب قوسین
قرب وصال قرارگاه حسن دلجو نامش
طاق ابرو ازآنجا بسرحدّی رسیدند دلگشا
ومقامی دیدند بغایت پرصفا چراگاه آهوان
چین نامش صحرای جبین ساعتی در آن وادی
گشتند وازانجا نیز گذشتند پس بجایی
رسیدند تیره وتاریک وراههایش
خطرناک وباریک در او صد هزار پریشان

مانده و پریشانان نامش کاکل خوانده روح را
صلابت آن ظلمت غالب شد و سررشته
تدبیر را از عشق طالب شد عشق او را از شدت
ظلمت برهاند و بفروغ شمع قامت رساند
روح گفت ای عشق غلط نمای و ای گمراه
نا صایب رای مدتی سرگشته گردیدم بجلوه گاه
حسن که میگفتی نرسیدم عشق گفت ایغافل
و از لذت معرفت بیحاصل همه جا جلوه گاه
حسن بود و در همه جا خود را نمود چون ترا بصارت
نیست چه دانی که حسن چیست اگر خواهی
که او را دریابی باید صفای نظر دریابی خود را
از نابینایی برهان و چشم را سرمهٔ آشنایی

آشنایی برسان از آن سرمه در ملک معشوقی
نیست و معدن آن در دیار عاشقی است امّا
شرط است که تا کسی ملک معشوقی طی نسازد
بدیار عاشقی گذر نیندازد القصّه از ملک معشوقی
گذشتند و بدیار عاشقی متوجه گشتند اوّل
ببوستان ملامت رسیدند در او گل اشتیاق
و سبزهٔ ملامت دمیده دیدند و از انجا متوجّه
شهر بلا شدند بمحنت و شدّت آشنا شدند
و از انجا قدم ببادیهٔ هجر نهادند و عنان بدست
شیدایی دادند و از انجا متوجه گوشهٔ
هجران گشتند گاه رفیق حیرت و گاه ندیم
حرمان گشتند گهی بنالهٔ زار همرازی کردند

وگاهی بگریه دلسوز دمسازی کردند واز سرحد
قرار وطاقت گذشتند ودر وادی اهانت
بسیار گشتند بعد از مسافرت دیار عاشقی
وسرانجام کار معشوقی کشوری در برابر پیدا
شد باتفاق روح وعشق آنجا شد دید
که دیار بدن است کفت حقا که این جای منست
روح شهر دل را دید که ویران شده ولشکر
حواس پریشان گشته سودا آتش افروخته
وجگر ودماغ را سوخته خون باب دیده بر آمیخته
از حرارت درون وبرون گریخته رخسارهٔ
صفرا زرد گشته وبازار بلغم سرد شده قوایم را
قوامی وطبایع را نظامی نمانده ضعف قوت

قوت یافته وصحت را خلل رسانده روح
ازین واسطه اضطراب کرد وعشق را مخاطب
بعتاب کرد که ای خانمان مرا ویران کرده
ومرا سرگشته دوران کرده همه وعده های
دروغ داده وبه قصد هلاک من ایستاده
چه حیله بود که با من باختی ومرا از خانمان دور انداختی
ملکی داشتم معمور پر از ذوق وراحت وسرور
مدتی در ملک معشوقیم فریب دادی واز انجا دری
نکشادی روزکاری بدیار عاشقی غریبم کردی
وبلاهای کوناکون نصیبم کردی در آن ملک نیز
آبرویم بردی وباز نومیدم بوطن آوردی
آن نیز به خرابی رو نهاده وتزلزل دراو افتاده

الله الله این چه پیداداست واز توجای هزار
فریاداست چون عشق شکایت روح شنید
واورا در آن مصیبت بیتاب دید گفت ای
روح شکایت تو از کیست حقا که آفت تو
غیر از تو نیست صورتی که در خزانه ادراکست
بنظر آر واز حقیقت آنصورت عبرت بردار
روح باحضار آنصورت اشارت فرمود
آوردند بهمان مهری که بود چون از آئینه صفا
مهر برداشت وپیش نظر او داشت پیکری
دید در او ضعیف وصورتی مشاهده کرد بغایت
نحیف گفت ای عشق اینصورت آنصورت
نیست معلوم کن که آن چه بود واین چیست

چیست عشق گفت این لوح آئینه صفات
واهل منظر را عکس نماست هم اول صورت
که در او دیدی تو بودی وهم توی که حالا در او موجودی
اول نظر که بخود انداختی غافل بودی خود را نشناختی
در آرزوی خود میدویدی عاقبت بخود رسیدی
هم عاشق را مظهر توی وهم معشوق را زیور توی
معرفت سرمه آشنائیست وقرب اینمنزل
از تعلق جدائیست چون روح سرمه آشنائی
بچشم کشید وبی واسطه آئینه در خود دید آنچه
میطلبید شاهدی دید از صورت ومعنی بی نیاز
وباروح قدس دمساز در خلوت وحدت
نشسته ودر بروی کثرت بسته نه دیده

عقل را بر او نگاهی و نه حواس و طبایع را در او راهی نه حس را بر او نازی و نه او را بعشق نیازی

چون روح بدان مقام رسید علامت عالم جبروت و لاهوت دید بمنزل اصلی پیوسته و از قید راهزنان رسته و عاقبة الامر خود را بخود رساند معشوقی و عاشقی از آن خلوت بیرون ماند

هذه تحفة العشاق من کلام ضیاء ازشکوه آن سلطان روم لبوکرش در بحر مثنوی منظوم بسم الله الرحمن الرحیم داشته و فرموده است

بشنو ای جوینده راه خدا — گر تو جویای خدایی با خود آ

گوش کن این نکته باریک را — تا شود روشن دل تاریک را

چون ندارد دیده تو این چشم کل — کر شاحق را ببین چشم دل

دفتر ابیات درویشان بخوان — فکر کن تا از کجایی ای جوان

فهم کن خود را که تا خود کیستی — از کجایی از چه چیزی چیستی

از کجا افتاده اینجا غریب — با چنین وضع و چنین شکل عجیب

جهد کن تا خود بدانی اصل خویش — باز یابی روزگار وصل خویش

بگذر از نفس و بشو درویش ما — با تو گویم حال خود را از فقی

در بیان ایجاد جوهر اول

آن خدایی کاین جهان پرنور از اوست — صورت شکل هیولی در از اوست

آن سمایی که اسما ذات اوست — جمله اشیا مظهر آیات اوست

کنز مخفی بود در رمز عمی — عاشق آن شد که تا دانیم ما

خواست تا بیند جمال خویش را — در ظهور آرد کمال خویش را

عشق بازی با جمال خود کند — خویشتن معشوق خود عاشق شود

چون نبود امکان این آیینه — طالب آیینه شد هر آیینه

زانکه فرمود آن رسول پاکدین / مؤمن آئینهٔ مؤمن یقین

غیر مؤمن جمله در آفت جهان / مظهر حق‌اند اگرچه ای جوان

لیک مؤمن زبدهٔ این عالم است / جمله اشیا را نتیجه آدم است

آدمی را خواست تا پیدا کند / پردهٔ عالم برا او شیدا کند

ز وجه خاص نز عام که / جوهر اول مر او را نام که

کو از و ظاهر وجود کاینات / فهم کن این نکته را ای پاکذات

آن بود نور محمد ای ندیم / عقل اول نیز در نزد حکیم

آدم و معنی همین است ای پسر / بشنو از من تا چه میگویم خبر

سالکان کاین راه حق را رفته‌اند / نام این روح اضافی گفته‌اند

اصل این روح است ای جان پدر / روح هر جسمی از این آمد بدر

در نشان سیدان چنین گفت است این / حصهٔ هر جسم چنین جزوی از این

لیک ترتیب است اینجا ای فقیر / بشنو از من جمله را در یاد گیر

در بیان مراتب عالم ارواح

آن خداوند کریم کارساز / قادر پروردگار بی‌نیاز

چون نظر بر جوهر اول فکند / از حیا بگداخت جوهر بی‌گزند

بر سر آمد زبدهٔ جوهر روان / روح خاتم آفرید از وی عیان

بعد از آن باقی جوهر جوش کرد / در نظاره خویش را مدهوش کرد

بار دیگر زبده‌اش آمد بدید / از وی ارواح اولوالعزم آفرید

هم بر این ترتیب ای جان پدر / زبدهٔ باقی جوهر شد بدر

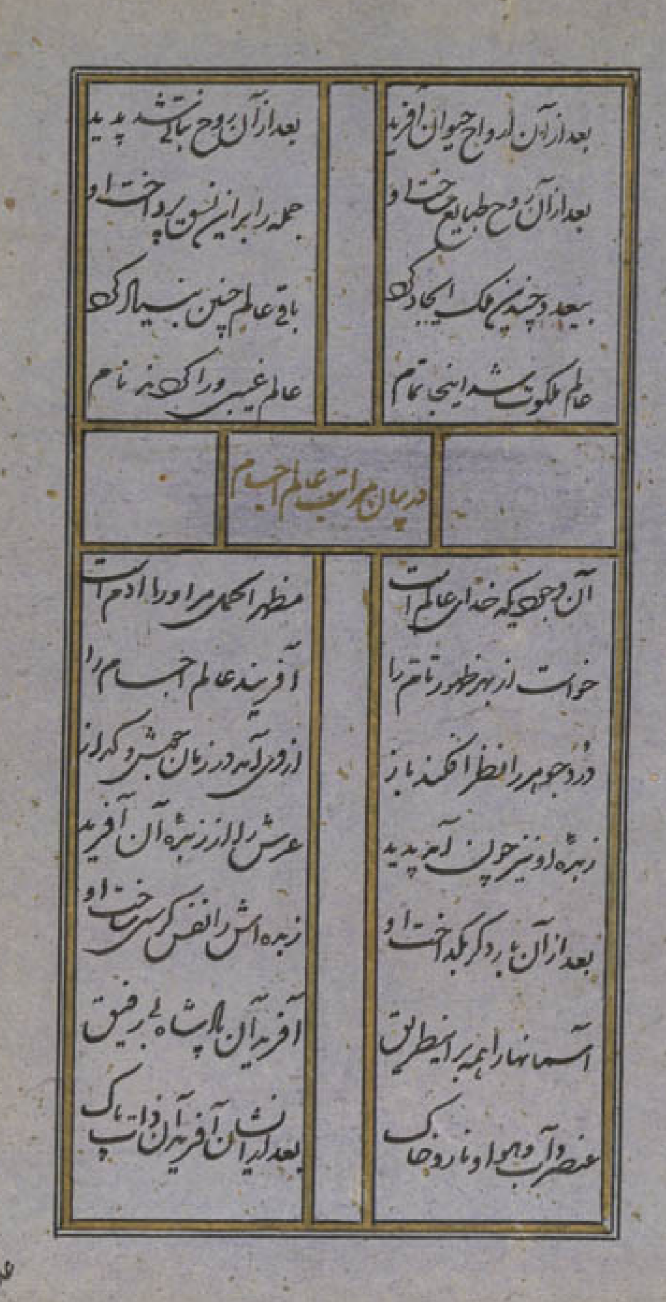
از وی ارواح رسل را آفرید / آن خدای خالق عرش مجید

بعد از آن ارواح باقی انبیا / بعد از آن ارواح جمله اولیا

بعد از آن ارواح اهل معرفت / آفرید آن فرد بی شکل و صفت

بعد از آن ارواح جمله زاهدین / بعد از آن ارواح جمله عابدین

بعد از ایشان روح جمله مؤمنین / بعد از ایشان روح جمله کافرین



بعد از آن ارواح حیوان آفرید — بعد از آن روح نباتی شد پدید

بعد از آن روح طبایع ساخت او — جمله را بر این نسق پرداخت او

بعد ز چندین ملک ایجاد کرد — باز عالم چنین بسیار کرد

عالم ملکوت شد اینجا تمام — عالم غیبی ورا کردند نام

در بیان مراتب عالم اجسام

آن وجودی که خدای عالم است — مظهر الکل مر او را آدم است

خواست از بهر ظهور تام را — آفریند عالم اجسام را

در دُر جوهر نظر افکند باز — از دُر آمد در زمان جوش و گداز

زبدهٔ او زیر چون آمد پدید — عرش را از زبدهٔ آن آفرید

بعد از آن بار دگر بگداخت او — زبده‌اش را نفس کرسی ساخت او

آسمانها را همه بر این طریق — آفرید آن پادشاه بی رفیق

عنصر آب و هوا و نار و خاک — بعد از آن آفرید آن ذات پاک



عالم اجسام شد اینجا تمام — عالم ملک است نامش از عام

ختم شد اینجا بکلی مفردات — پس تو هشت آمد همه ای پاک ذات

چارده در عالم ارواح شد — مثل آن در عالم اشباح شد

این معنی که جان و دل گرو — سه مرکب شد از اینها خوش شنو

جسم حیوانی نباتی معدنی — فهم کن کردم ز معنی بیزنی

مثل این حرف تهجی را بدان — بیست و هشت آید بر و شیر جوان

سه مرکب شد از اینها مثل این — اینچنین دیده است چشم راستین

اسم و فعل و حرف شد اصل کلام — همچنان کز آن سه عالم را نظام

مثنوی در خلاصهٔ سخن

پس بدان ای عارف پاک اعتقاد — آنکه این بنیاد در از سر نهاد

روح تو را آنچو هر پاک آفرید — تو ز نادانی ترا دانی پلید

پرتو انوار ذات ای فقیه — تا پنداری ترا چیزی حقیه

تو بعضی از ملایک برتری / لیک در صورت با انسی اندری

دارد این صورت چو پیکان و بیان / اعتباری نیست صورت را بدان

بهر آن دادند این صورت ترا / تا بدانی که کار خویش را

با عناصر پا بپایت بسته اند / پر و بالت را بدان بشکسته اند

تا نپری سوی اصل خویشتن / زین سبب کردند محبوس بدن

چون عناصر شد میانت تا کمر / بهر آن گفتند نامت را بشر

ورنه خود تو روح پاکی ای پسر / تا چه پنداری که خاکی ای پسر

یکعدد در عنصر آمد در نمو / جمله موجودات از اینجا در نمو

جمله اعداد از یکی بیش نیست / جز خیال لا محال اندیش نیست

گر هزار و صد بود گر صد هزار / اصل این یک نکته است ای هوشیار

این همه کثرت ز وحدت ناشی است / هر چه بینی غیر وحدت لاشی است

رو حدیث کنت سمعا را بخوان / تا شوی دانای این راز نهان

تمثیل

اصل ما چون آب و ما در روی آب / میدویم از هر طرف همچون حباب

پس حباب ما ز بادات ای پسر / لیک چون جسم او قالات ای پسر

چونکه باد از اندرون ما رود / این حباب ما همه دریا شود

همچو آن باد است این عنصر بما / از عناصر گشت این ما و شما

چون عناصر را ز خود انداختیم / خویش را روح مجرد ساختیم

اینچنین است اصل ما ای مرد کار / سر حق را با تو گفتم آشکار

چون بدانستی تو حال خویش را / فکر کن زین پس مآل خویش را

جهد کن تا خود بحکم من عرف / حق شناسی نفس و دریابی شرف

در اثبات وحدت

آن وجودیکه خدا را بر حقست / نفس لله حق وجود مطلق است

در همه عالم غیر او موجود نیست / در حقیقت غیر او معبود نیست

ذات پاک او منزه از جهت | وصف ذاتش قل هو الله احد

ذکر او و ذاکر و مذکور اوست | شکر او و شاکر و مشکور اوست

ذره را غیر از او هستی کجاست | جز سراب عشق او هستی کجاست

در یمین و در یسار و پیش و پس | جز وجود حق نباشد هیچ کس

هر چه بینی جمله حق است ای جوان | نیست باطل فهم کن نیکو بدان

سؤال

اهل کج بین سؤالی میکند | ابلهی فاسد خیالی میکند

غیر حق گوید که چون موجود نیست | این وجودات جدا از چیست

نیست چون غیر وجود حق پدید | چیست ابراهیم و پس آن بایزید

این شریعت بهر چه آراستند | وز شرایع انبیا چه خواستند

چیست این حج و جهاد و این صیام | این رکوع و این سجود و این قیام

این کلام الله منزل پس چراست | غیر حق چون نیست حکم او کراست

گر چنین است آنکه می گوئی سبیل | لازم آید نفی ارسال رسل

عاقلان هرگز نگویند این فنون | این سخن نبود مگر فکر جنون

جواب

بشنو ای سائل ز من شافی جواب | تو مرض داری دهم بر تو جواب

بگذر از سینه اخص ای بوالهوس | گوش جان بگشا و بشنو این نفس

اینکه میگوئی تو اینها را وجود | جمله اعراضند اینها از شهود

از سر عجب و تکبر از غرض | کی شود اطلاق جوهر بر عرض

در درون تخم عداوت کاشتی | جوهر حق را عرض پنداشتی

جوهر آن مطلق بود پیر و جوان | نه عدم طاری بود نی بر زمان

نیست مر او را فنا دائم بود | جمله ماهیت از او قائم بود

پس حقیقی نبود الا این وجود | جمله او را در رکوع و در سجود

این وجودات جمال اطلاق اوست | آن چه موصوف است این احوال از او

آن چو شمس است اینهمه چون پرتوند — جمله در آخر بسویش میروند

آن چو بحر است اینهمه امواج او — آنچه هست اینهمه محتاج اوست

گرچه پر جود است اینها در شهود — مستقلانیست اینها را وجود

گر هزار و گر صد و گر بیستند — جمله اعراضند جوهر نیستند

در حقیقت یک وجودند اینهمه — هر یکی شکلی ربودند اینهمه

چونکه هر یک دید اصل خویشتن — آن یکی تو گفت این یک گفت من

از من و تو کثرت این پدید — آن یکی را اینهمه شد آن پدید

از من و تو یافت این اشیا وجود — بی من و تو جز وجود او نبود

چشم نظر بر روی تحقیق ار کنی — جمله اعراضند این ما و منی

در حقیقت تو منی و من توام — رو ترا آگه کند از این اهل کرم

این من و تو تابع جسم و تن است — این سخن در نزد اهلان روشن است

تا بود جسم کثیف بر قرار — این من و تو کی کند از وی گذار

پس بره لطیف جسم خویش را — تا رسانی هر دو درویش را

لیکن این لطیف با حکم نبی — گر شود حاصل ز احکام نبی

بهر آن کنند ارسال رسل — رهروان را تا شود روشن سبل

این کلام الله بر ایشان نازل شد — حکم او در ظهر این اجلال شد

این لطافت شد مراد از شرع — زین لطافت شد علوم اصل و فرع

پس براه شرع باید راستی — چون براه شرع افتی راستی

در شریعت کجروی نباید بکار — راست رو شو تا شود کار تو کار

بی شریعت کار کی آسان شود — قطره بی سکین بعمان کی رسد

مانند دریاییم اگرچه قطره ایم — قطره را بر سوی دریا کی بریم

با وجود اینکه این جسم کثیف — وارهانت تا شده باشد لطیف

با لطیفان کی شود پروای او — همچو مرغ نامه بی پروای او

لازم آید پس ترا شرع رسول — رو بجان و دل بکن او را قبول

ورزش شرع محمد کن مدام — تا حقیقت رو نماید والسلام

سعی کن راه حقیقت را بیاب — تا حجابت دست منی بی حجاب

گر سر موئی ز شرعش کم شود — لاجرم راه حقیقت گم شود

نصیحت

بندهٔ حق باش تن پرور مباش — در میان جاهلان سرور مباش

چرب و شیرین کم ده این مردار را — جهد کن از گردن افکن بار را

دامن از دنیا بر افشان یکجهت — تا دلت سازی چراغ معرفت

جمله عالم را مکن یکسان نظر — هرچه بینی نیک بین و درگذر

عیب خود را بین مبین تو عیب کس — رو مزن در حق معیوبان نفس

نفس را مغلوب روح خویش ساز — خویشتن را جهد کن درویش ساز

وا رهان خود را تو از ما و منی — تا شود حاصل دلت را روشنی

پنبهٔ پندار بیرون کن ز گوش — از شراب عشق حق جامی بنوش

بگذر از صورت بمعنی راه یاب — رو طریق حضرت الله یاب

از خودی بگذر بیاب الله را — بشنو از دل ذکر آن الله را

تا تو در بند تن و مال و زنی — پیش صاحبدل نیرزی ارزنی

تو پرستی تن پرستی بت پرست — تا دماغت از غم دنیا پرست

تا درونت پر ز حرص و پر هواست — دعوی اسلام کردن نارواست

نیستی بگزین و با حق هست شو — از شراب لا الهی مست شو

هرچه داری از غم چون و چرا — جمله را در باز در راه خدا

عشق را بگزین و با حق یار باش — عقل را بگذار و برخوردار باش

عقل را با عشق چون آن کار نیست — اندرین ره عقل را بازار نیست

انتهای عقل عاقل بیخودیست — ابتدای عشق عاشق بیخودیست

بیخود آ و با خدا همراه شو — گر تو درویشی تو درویش شاه شو

چون وجود خویش را کردی فنا — عشق جانان شود پیدا ترا

تا وجود خود بود با تو قرین / دیدهٔ دل کی ببیند الله بین

تا تو هستی در میان با شوری / در حقیقت پس حجاب خود توی

رو تو خود را از میان بیرون برآر / بعد از آن پرواز کن تا نزد یار

روح تو از عالم پاکست پاک / جسم تو از کوره خاکست خاک

جهد کن این پاک را با پاک بر / تا بچو آن چست روح چالاک بر

صوفی صافی شو و صوفی مباش / گر شوی صوفی نه شو صوفی مباش

راست باش و راست بین و راست گو / تا برآری نام خود را راستگو

گر دروغی ترا این صنعت است / اینهمه از درد و رنج و محنت است

گر چنین هستی تو صوفی نیستی / کاندرین ره نیست غیر از نیستی

تا تو هستی صوفیی ناید بدست / پس بهستی صوفیی کی حل بدست

صوفیی نبود مرقع دوختن / صوفیی را جان باید سوختن

صوفیی نبود بتاج و خرقه راست / هر که صوفی شد بخرقه برخواست

صوفی آن نبود که شد صورت پرست / صوفی آن باشد که از صورت برست

صوفی انسان نبود از روی یقین / گر تو انسانی برو بر جا نشین

گر تو صوفی ترا این دام چیست / ور نه صوفی ترا این نام چیست

تا پرستی مسکنی در زیر دلق / می‌نمایی خویش را صوفی بخلق

همچنین عادت مسلمان کی شوی / در طریق اهل ایمان کی شوی

رو چو ابراهیم بتها را شکن / تا شوی آرایش هر انجمن

گر دلت از غفلت این بتها پرست / نفس را هر گز نگویم حق پرست

همچو شیطان لاف هستی میزنی / نعرهٔ الله پرستی میزنی

بی دلیل این لافها ناید درست / لاف زن در کار فرو ماند درست

لاف کردن راست ناید در طریق / دعوی از درویش ناید ای رفیق

فانی از خود باید اول مرد را / روشن است این سر اهل درد را

ثانیاً تا غیر از او باید فنا / بر سر دولت نهد تاج بقا

اینچنین بود طریق عارفی / گر بدانی نفس خود را عارفی

در طلب پیر کامل

بشنو ای جوینده اسرار حق / گر تو هستی طالب انوار حق

چون ندانستی تو نفس خویش را / کی شوی دانا تو ای درویش را

چون ندانستی دل خود را که چیست / رو طلب کن صاحب دل را بایست

صاحب دردی طلب کن در جهان / تا کلید از وی کشاید در زمان

دم ز مردان زن از ایشان جوی راز / تا شوی در نقد عرفان سرفراز

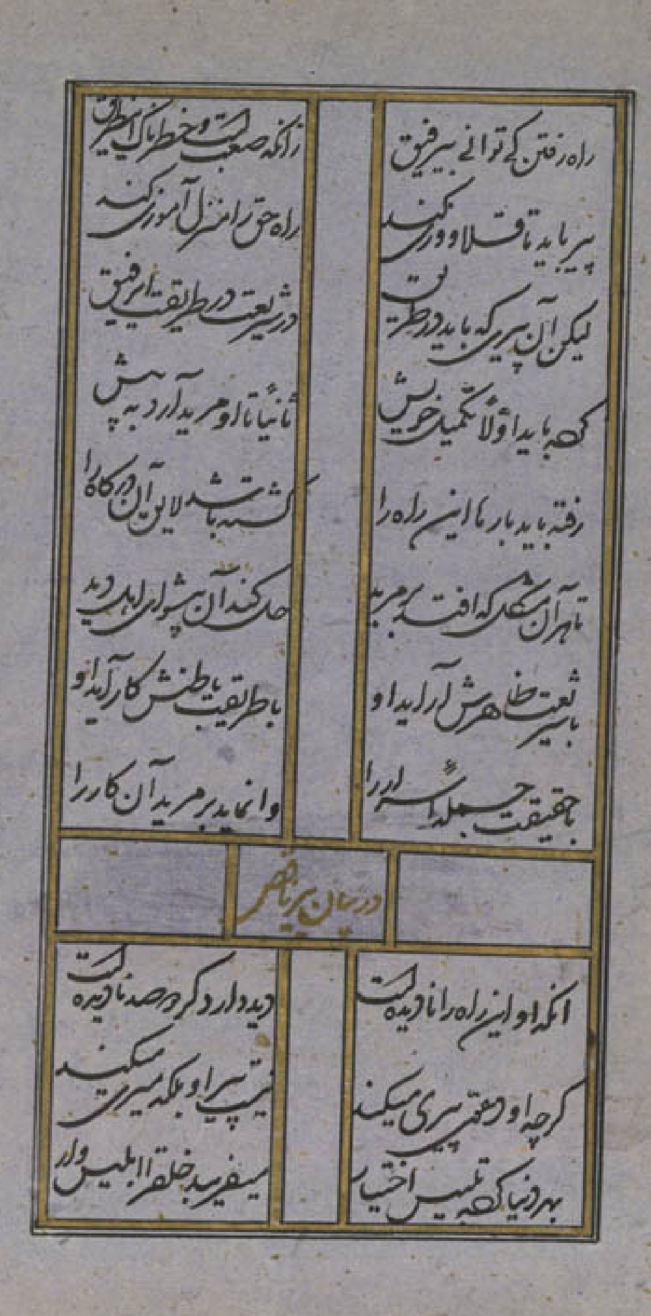
دست خود بر دامن پیری بزن / مرد شو تا کی نشینی همچو زن

هر چه آن گوید تو آن کن بی لجاج / همچو بیماری که بر دوی احتیاج

پیش او گر پادشاهی بنده باش / همچو شمعی در پیش پروانه باش

پیر باید تا ترا رهبر شود / تا ز روشن وجهت زر شود

زانکه بی رهبر نباشد راهرو / راهبر دریاب وانگه راه رو



راه رفتن کی توانی بی رفیق / زانکه صعب است و خطرناک این طریق

پیر باید تا قلاووزی کند / راه حق را منزل آموزی کند

لیکن آن پیری که باید در طریق / در شریعت در طریقت او رفیق

کو بباید اولا تکمیل خویش / ثانیا تا او مرید آرد به پیش

رفته باید بارها این راه را / گشته باشد لایق آن درگاه را

تا هر آن مشکل که افتد بر مرید / حل کند آن مشکلش را بر دید

با شریعت ظاهرش آراید او / با طریقت باطنش کار آید او

با حقیقت جمله اسرار را / وانماید بر مرید آن کار را

در بیان پیر ناقص

آنکه او این راه را نادیده است / دیده دارد گر چه صد نادیده است

گر چه او دعوی پیری میکند / نیست پیر او بلکه سیری میکند

بهر دنیا کرده تلبیس اختیار / میفریبد خلق را ابلیس وار



بهر دنیا بسته است این دام را / تا بدام خود بگیرد عام را

ظاهر اگر پارسایی میکند / نه ز بهر حق ریایی میکند

اینچنین کس پیشوایی کی کند / گشته گمره پارسایی کی کند

حضرت ملای رومی گفته است / در میان این سخن در سفته است

کی بسا ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

در خلاصهٔ سخن

گر ترا سودای این بازار هست / قصد بر اعلا بکن منشین به پست

جهد کن تا پیر یابی آنچنان / تا کند پیدا ترا سر نهان

زانکه او این راه را بسپرده است / بارها در بند این ره بوده است

وانماید او ترا راه یقین / از بلای رهزنان باشی امین

گر چنان پیری بکفتم دست داد / حق دری از تربیت در گشاد

چون گرفتی دست او گشتی مرید / در دلت قصدی که ذوق آمد پدید



بر جمیع الوجه ارادت بایدت / هر چه فرماید اطاعت بایدت

تا ترا در راه حق تمکین دهد / ذکر اول مر ترا تلقین دهد

هر چه او دیده است پیر از پیر خویش / جمله را آرد ترا یک یک به پیش

بعد از آن ده شرط باید برقرار / تا شود در راه حق کار تو کار

شرط اول

شرط اول شد طهارت در بدن / بی طهارت اندرین ره دم مزن

پس طهارت باید اول نفس خویش / تا ازین منزل شود راهت به پیش

هم طهارت باید از جمله گناه / تا شوی در زمرهٔ مردان راه

شرط ثانی

شرط ثانی عزلت آید یار پاک / اختیار خلوتست ای [illegible]

خانهٔ تاریک باشد جای تو / تا شود بسته ره حسهای تو

فتح گردد بعد از آن درهای دل / جملگی بدر کشی حسهای دل



شرط ثالث

شرط ثالث شد سکوت بر دوام — باید از لفظ تو جز خیر الکلام

چون شوی ساکت ز غفلت وارهی — بر نفاق و کذب کی یابی خصلتی

چون زبان ساکت شود زین قیل و قال — قلب ناطق می‌شود اندر انجلا

شرط رابع

شرط رابع روزه آمد ای جوان — روزه را عادت بگیر از ره نهان

زانکه پیغمبر بیان آن خبر از لبش — روزه بشکست سر نفست را چو شیر

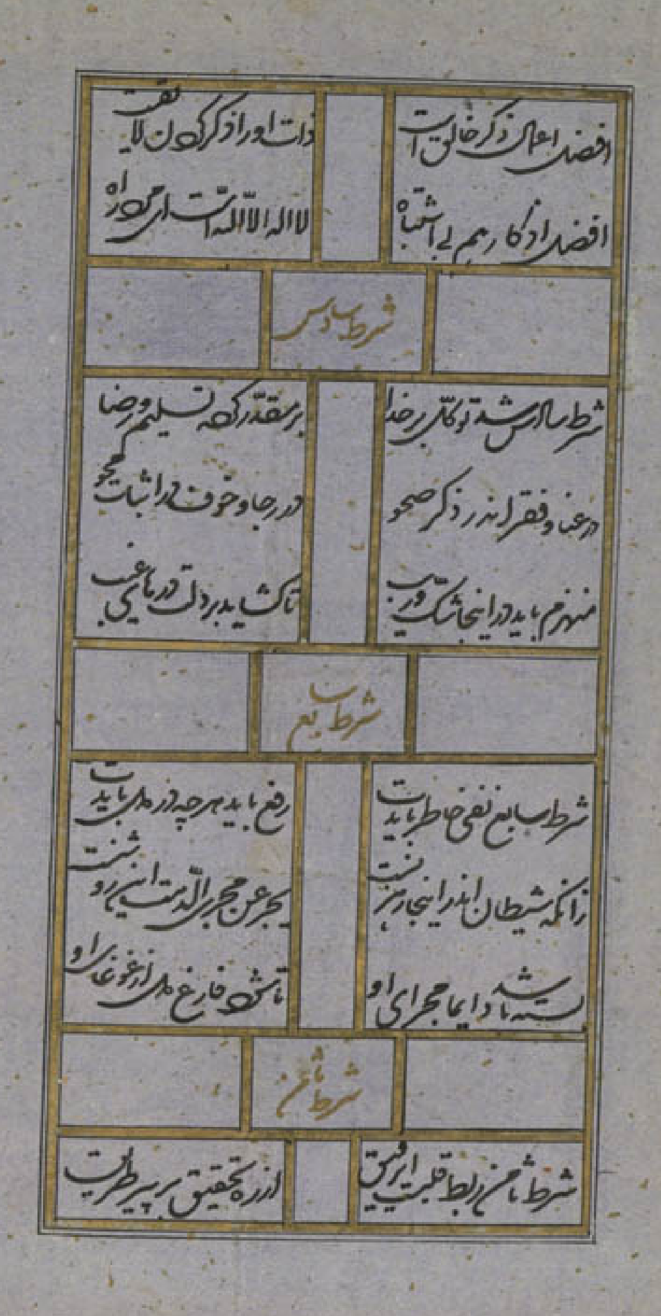
روزه باشد ملکان را پرورش — قلب را صافی کند از غل و غش

شرط خامس

شرط خامس شد دوام ذکر حق — کاندرین ره می‌برد ذاکر سبق

با حضور قلب باید ذکر تو — تا شود صافی و روشن فکر تو

رفع صوت می‌بباید ای فقیر — تا که شیطان ره نیابد بر ضمیر



افضل اعمال ذکر خالق آمده — ذات او از ذکر کردن لایق است

افضل اذکار هم ای باشتاب — لا اله الا الله است ای مرد راه

شرط سادس

شرط سادس شد توکل بر خدا — بر مقدر کن تو تسلیم و رضا

در غنا و فقر اندر ذکر صحو — در رجا و خوف در اثبات و محو

منهزم باید در اینجا شک و ریب — تا کشاید بر دلت درهای غیب

شرط سابع

شرط سابع نفی خاطر بایدت — رفع باید هر چه در دل آیدت

زانکه شیطان اندر اینجا در نشست — بحر عشق [illegible]

نیست شه تا دایما مجرای او — تا شود فارغ دل از غوغای او

شرط ثامن

شرط ثامن رابطه قلبت ای رفیق — از ره تحقیق بر پیر طریق



تا نماید او ترا راه درست — در طریق حق ترا چالاک و چست

از منی وا رهاند او ترا — از وجود خود ستاند او ترا

شرط تاسع

شرط تاسع ترک راحت ای فقیر — بشنو از من جمله را در یاد گیر

تا نیاید بر سرت غوغای نوم — ای عزیز من مکن سودای نوم

با خضوع و با خشوع و با نیاز — خلق خفته تو تهجد میکن نماز

شرط عاشر

شرط عاشر قلت اکل از طعام — که اند ای یار من در اینمقام

لیک باید خورد از وجه حلال — نه کم و نه بیش شرط اعتدال

از شبع آید قسوت و تباهی دل — ور شبع خیزد کی تباهی دل

پس وسط محمود شد در هر مقام — اینچنین فرمود آن خیر الکلام

مثنوی در خلاصه سخن

چون

معدود

چون شرایط جملگی معهود شد — در وجود سالک این موجود شد

سالک راه خدا شد آن عیان — واقف حال آمد از سر نهان

چونکه از راه شریعت آمد او — لایق راه حقیقت آمد او

پس بباید کرد روشن فهم و فکر — تا بداند هفت سیر و هشت ذکر

هر یکی را میکنم شرحی بیان — بشنو از من جمله را نیکو بدان

در بیان ذکر اول و سیر اول که سیر الی الله است

بشنو ای طالب ز من لعل سخن — تا برآرم پیش تو مغز سخن

چون شنیدی ذکر اول را ز پیر — خویش را از ذکر کردن وا مگیر

منزل سیر الی الله این بود — سالکا ز اول راه این بود

نفس اماره چو اینجا غالب است — خویش را گم کرده و آواره است

روز و شب در ذکر قایم بایدش — در سر این کار دایم بایدش

عقد جزوی تا ورا ظاهر شود — نور غیبت بر دلش باهر شود

پرتو لا آنچه چون لمعان کند / نعره آرد سالک و افغان کند
بر یکی کشف و کرامات رو دهد / وآن یکی بر پرتوی قانع شود
در میان بر رود نفس از انتقام / گاه شعله سیر گاهی ظلام
دایما در ذکر آن مولی شود / تا به قلبش ذکر مستولی شود

در بیان ذکر دوم و سیر دوم که سیر الی الله است

چونکه دید آن پیشوای راه دین / قابلیت گشت افزون در مرید
ذکر ثانی را که تلقین بر او / تا شود سالک مدام ذکر گو
سیر الی الله است نام این مقام / ذکر مخفی می شود در وی مدام
سالک اینجا خدمت یاری کند / دم بدم در ذکر حق یاری کند
می شود اهل محبت نام او / ذکر قلبی می شود انعام او
عقل جزوی در رسد اینجا کمال / پیشتر زاینجا در ان بود محال
آن یکی زاینجا کراماتی شود / وآن دگر زاینجا خراباتی شود



پرتوی از عشق اینجا می رسد / حاصل از علم الیقینش می شود
باید اینجا ذکر مخفی بر دوام / تا معارف رو نماید والسلام

در بیان ذکر سیم و سیر سیم که سیر علی الله است

سالک افتد گر بمعنی دلپذیر / ذکر ثالث می شود تلقین ز پیر
منزل سیر علی الله این بود / سالک اینجا در حضور تحسین بود
آفتاب جان بدل تابان شود / سالک اینجا صاحب عرفان شود
آن یکی را عشق غالب می شود / عقل از ذوق سیر در جان می رسد
آن یکی بر روح خود گوید خدا / نگنجد در زمین و در سما
آن یکی دم از انا الحق می زند / از تقید دم ز مطلق می زند
مهر اعلم الیقین حاصل شود / ظن و وهم و شک از و زایل شود
می شود اینجا تجلی از جهات / گه ز افعال و گاهی از صفات
لمعه نفست در اینجا رو دهد / هم گاهی معنی از اینجا رو دهد

در بیان ذکر چهارم و سیر چهارم که سیر مع الله است

چون شود آن سالک آراسته — در نهاد او طلب برخاسته

ذکر رابع شود تلقین ز پیر — سالک اینجا میشود ز اشیا خبیر

سایر سیر مع الله می‌شود — از لدنی علم آگه می‌شود

گریه و زاری از او پیدا شود — از جمیع خلق بی پروا شود

گه سخن میراند از فوق السما — گه خبر میگوید از تحت الثری

خویش را اندر نهایت یافته — بر دلش نور محبت تافته

نفس اینجا مطمئنه می‌شود — هر خیالی که باشد میرود

اندرین منزل خطر بسیار هست — سالکان را اندرینجا کار هست

اینمقام اهل اخلاص آمده است — جلوه‌گاه بندهٔ خاص آمده است

اندرینجا شرع محکم بایدت — ذکر حق هر لحظه هر دم بایدت

پرتو نور محمد می‌شود — سالک اینجا عارف حق می‌شود

منزل عین الیقین حاصل شود — سالک از خود فانی و واصل شود

در طریق خویشتن گردد فرید — جذبه اینجا رو نماید بر مرید

در بیان ذکر پنجم و سیر پنجم که سیر فی الله است

چون شود قابل مرید آن شیخ خبیر — میکند تلقین ذکر پنجمین

سیر فی الله است این منزل بنام — بشنو از من گوش کن بر این کلام

گم کند سالک در اینجا خویش را — نی بداند مذهب و نی کیش را

یار و اغیارش برابر می‌شود — در طریق حق دلاور می‌شود

در همه جا دوست را بیند عیان — هستی او نیستی گردد همان

ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکیست — غرق فی التوحید اینجا بی شکیست

گشت مستغرق ببحر ان لکیست — هستی سالک در اینجا هالکیست

از وجود خود فنا اینجا بود — راضیه نفس عطا اینجا بود

سر قلب المؤمنین باید وجود — داخل این گردد از دریای جود

لیک هست اینجا ز نقصانی اثر — سالکان را دیده باشد در گذر

در بیان ذکر ششم و سیر ششم که سیر عن الله است

چونکه سالک گشت همراه دان — ذکر با سالک شود تلقین آن

منزل سیر عن الله است این — سالکان را اقرب راهست این

اندرین منزل تحیر رو دهد — طالب اینجا بی بصر یاد آورد

من عرف کل اللسان گردد نظام — میرسد علم نبوت والسلام

بنده را حاصل شود اینجا کمال — میرسد بهر نفس را کلی زوال

منزل خاصان درگاه این بود — هم عبادتها در این کامل شود

هم نبوت را در این منزل بود — سالک و مرشد در اینجا می شود

نفس مرضیه در این منزل بود — اول فقر اندرین حاصل شود

کان فقر اندر اینجا گفته اند — لیک یکون کفرا او در شقه اند

در بیان ذکر هفتم و سیر هفتم در سیر بالله است

دید سالک چون منازل الیقین — شیخ تلقین کرد ذکر هفتمین

سیر بالله گشته نام این مقام — اندرین منزل منازل شد تمام

نیست از هستی در این منزل روا — میشود اینجا فنا اندر فنا

جمله اسمای شود ظاهر در آن — هم مراد الرجعة فی الله این

چون به الماس سخن در سفته اند — اندرین الفقر فخری گفته اند

قلب مؤمن میشود عرش مجید — هم در اینجا میشود کامل مرید

منزل انسان کامل این بود — نور وحدت اندرین لامع شود

یک شود مطلوب و طالب در طلب — سهل گردد اندرین منزل لقب

من عرف کل اللسان رو دهد — سالک از هستی خود فانی شود

پس بقا اندر عقب اینجا بود — من عرف ربه حاصل شود

هم مقام قول موتوا این بود — جای قبل ان تموتوا این بود

بود واحد لیک اعداد جوان — میشود راجع باصل خود همات



چون شود راجع بجمع خود عدد / کس نماند در جهان غیر از احد
غیر ذات حق نبود اندر ازل / ذات حق ماند قدیم و لم یزل
منتفی گردد همه کثرت تمام / واحد مطلق بماند والسلام

مراتب ذاکران

چار قسمند ای برادر ذاکران / بشنو از من جمله را نیکو بدان
تا شوی واقف ز حال هر فقیر / از صفای صوفیان باشی خبیر

قسم اول

قسم اول آن بود ای یار غار / کو بود مشغول ذکر اندر چهار
لیک در سر همه بیگانه است / صورتا گرچه بحق بتخانه است
با زبان گوید بدل همراه نه / ذره از معرفت آگاه نه
در زبان گر ذکر او اکثر بود / لیک مر او را اثر کمتر بود

قسم دوم



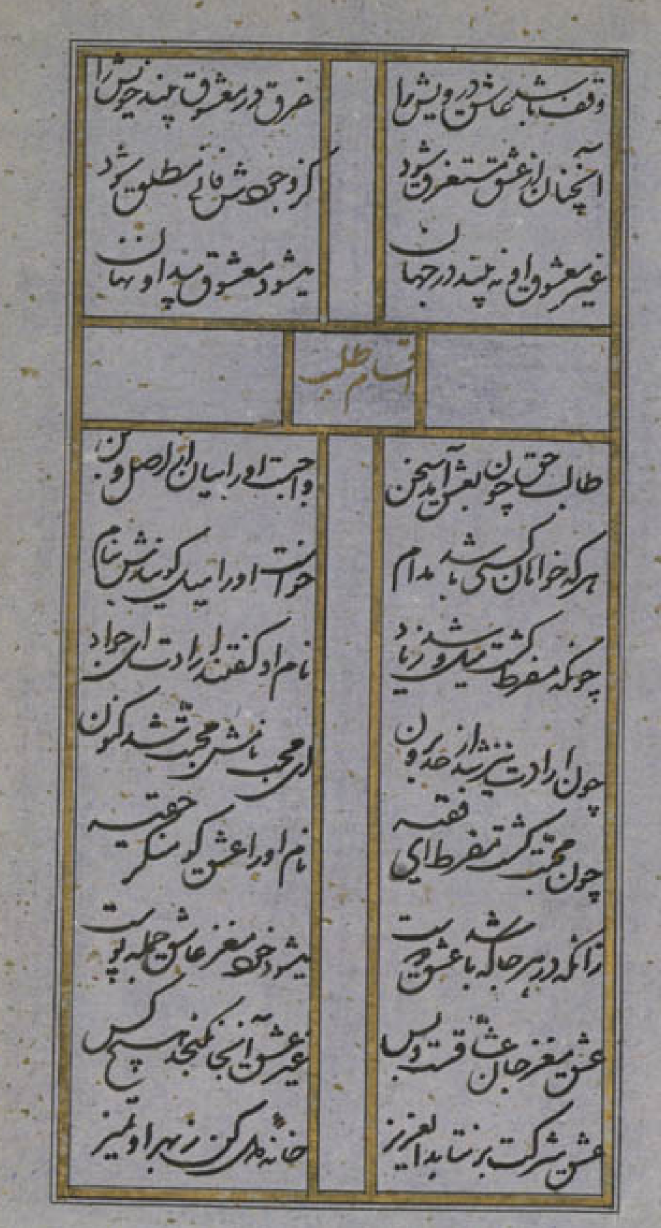
آن بود قسم دوم از ذاکران / گر کند او با تکلف حاضران
میل او اکثر بود بر دنیوی / با تکلف ذکر گوید اخروی
بیشتر ذاکر بود از این قبیل / حب دنیا کرده است او را علیل

قسم سیم

قسم ثالث این بود از این فریق / کو بود در بحر ذکر الله غریق
دمبدم در ذکر آن مولی شود / تا بقلبش ذکر مستولی شود
شغل دنیا گر بود او را ضرور / از حصول آن دلش باید نفور
این مقام قرب حق است ای جوان / اندر اینجا کم رسید از ذاکران

قسم چهارم

آن بود قسم چهارم زین گروه / گشته باشد قلب او مانند کوه
ذکر بود اندر دل او هر کجا / این زبان گویا باشد دائما
فرق بسیار است اشنو این کلام / در میان نام معشوق ای همام



وقف باشد عاشق درویش را / غرق در معشوق چند خویش را

آنچنان از عشق مستغرق شود / کز وجودش فانی مطلق شود

غیر معشوق او نبیند در جهان / میشود معشوق پیدا و نهان

اقسام طلب

طالب حق چون بعشق آید سخن / واجب او را بیان این اصل و فن

هر که خواهان کسی باشد مدام / خواهش او را بباید کوشش تمام

چونکه مفرط گشت میل و شد زیاد / نام او گفتند ارادت ای جواد

چون ارادت نیز شد از حد برون / ای محب باشد محبت شد کنون

چون محبت گشت مفرط ای فقیه / نام او را عشق گو منکر حقیقه

زانکه در هر جا که با عشق دوست است / میشود چون مغز عاشق جمله پوست

عشق مغز جان عاشق است و بس / غیر عشق آنجا نگنجد هیچ کس

عشق شرکت بر نتابد ای عزیز / خانه دل کن ز غیر او تمیز



زانکه او سلطان تخت دل بود / کی دو سلطان در یکی منزل بود

در یکی باید بود سلطان یکی / بس بود یک خانه را مهمان یکی

هفت وادی

ای برادر گوش میدار این بیان / تا شوی واقف ز اسرار نهان

هفت وادی گفته اند در ره است / تا چه داری که منزل کوته است

راه دور است و دراز ای یار من / گوش جان بگشا در این گفتار من

هست وادی طلب در ابتدا / بعد از آن وادی عشق است ای رفیق

بعد از آن وادی از آن معرفت / بعد از آن وادی استغنا صفت

وادی توحید باشد پنجمین / بعد از آن وادی حیرت را ببین

بعد از آن وادی فقر است و فنا / پیش از این وادی روش نبود ترا

هر یکی را شرح گویم خوش شنو / جهد کن از خویشتن غافل شو

وادی طلب

اولین وادی است وادی طلب / اندرین وادی عقبات و تعب

ترک باید اندرینجا مال و جاه / تا بیابی توان رفتن راه

چون بباید خوردن اندر خون جهان / تا بماند ملک عقبی جاودان

دل بباید پاک کرد از هر چه هست / تا که باشد دست را جای نشست

از که در وقت چو که دل صافی شود / نور واحد اندر او وافی شود

چونکه تابان کرد آنجا صد هزار / یک طلب شد اندرینجا آشکار

آتش سوزان بود گر راه او / همچو پروانه زند خود را به او

طالبا راست چه این وجه آن / جنت قصد است مقصود شمان

وادی عشق

بعد از آن وادی عشق است ای رفیق / آتش سوزان بود آنجا جا

اندر آنجا هر که مستغرق شود / سر به سر او آتش مطلق شود

آنکه عاشق گشت آتش جان پدر / نیست او را ذره پروای سر

ذوق الست او از آن دو کین / نزد او یکسان نماید کفر و دین

لحظه‌ای او عاقبت اندیش نیست / نزد او بیگانه و هم خویش نیست

هر چه دارد جمله را در باز داد / دمبدم با وصل دلبر ناز داد

زاهدان با وعده فردا بود / عاشقان را وصل یار اینجا بود

هر که ترک خود کند یکبارگی / عشق او را بس کند بیچارگی

عقل را با عشق هرگز کار نیست / عقل در راه خدا رهوار نیست

عاشقان دایم بود بیخورد و خواب / عارفند اما که بی درس و کتاب

این اراده کرده هست فهم و راست / عشق را آنگاه دانی کز کجاست

آتش است این عشق را نیست بار / هر که این آتش ندارد نیست بار

وادی معرفت

بعد از آن وادی از آن معرفت / میشود ظاهر برادر بی جهت

راهها اینجا ز حد بیرون بود / راهرو چون این نداند چون بود

سیر هر سالک بود در حد خویش / هر کسی از خود نمی افتد به پیش

چون فتد اینجا روش با قدر پای / کی پرد عصفور همچون همای

صد هزاران ره در آن وادی بود / تا یکی ره بر سر منزل برد

صد هزاران شخص گم گردد براه / تا یکی ره یابد اندر قرب شاه

کاملی باید در این ره ای پسر / تا بگیرد از سر منزل خبر

سر ره روشن شود در پیش او / مرهمی یابد از آن ریش او

چشمها باشد مر او را تیزبین / مغز بیند تا نباشد پوست بین

پس بیا در راه عرفان غرق باش / ورنه باری خاک ره بر فرق باش

ای نشسته در طلب کن سیر یار / چند باشی همچو خر در زیر بار

چون نشستی با شهان رو هشیر / خیز باری ماتم هجران بگیر

وادی استغنا

چونکه سالک را سلوک اینجا رسد / راه بر وادی استغنا برد

اندر اینجا نیک و بد باشد یکی / اندکی بسیار و بسیار اندکی

اندر اینجا هفت دریا یک بود / هفت اختر یک شرار تنگ بود

اندر آن وادی یکی مور ذلیل / بستاند هر زمان صد مرد پیل

می شود سالک در این وادی دلیر / چشمهای او شود چشمه چو شیر

نی ز دوزخ ترس و بیمی دارد او / نی امیدی بر نعیمی دارد او

سالک اینجا اهل استغنا بود / در ره او از همه یکتا بود

چونکه او شد طالب اسرار یار / جان بباید باختن منصوروار

صد هزاران طفل را کشتند زار / تا کلیم الله را شد اعتبار

صد هزاران کس برون از راه شد / تا یکی عیسی که روح الله شد

صد هزاران جان بغم تاراج شد / تا محمد صاحب معراج شد

گر دو عالم سر بسر گردد تباه / پای موری را نیرزد پیش شاه

محو گردد در برش هم جزو و کل / از کمالش این نیرزد برگ گل

وادی توحید

گر برون آیی ازین بند هوس / بعد ازان وادی توحید است و بس

منزل تجرید و تفرید این بود / سالکی اینجا درخور تحسین بود

گر یکی بینی در اینجا گر هزار / آن هزاران یک بود نیکو شمار

اصل اعداد است اصل ای مرد کار / بشنو این قول و مکن انکار

رو عدد را از میان بیرون آر / تا احد ماند همین ای یار غار

این عدد آن نیست کید از عدد / در شمارم نام او گوی احد

این احد آن نیست ای دانای کار / گر تو بشماری نیاید در شمار

او منزه از شمار و از حساب / فهم کن والله اعلم بالصواب

وادی حیرت

بعد از آن وادی حیرت ای پسر / میشود پیدا ترا در رهگذر

اندر آنجا حیرت آمد بیقیاس / عقل را دیدن شود در وسواس

مرد اینجا دایما گریان بود / روز و شب با درد و با افغان بود

آنچنان حیران بود آید در راه / گم شد اندر راه از خانقاه

آتشی باشد فسرده همچو آب / یا یخی جوشیده همچون آفتاب

او نداند مذهب و هم کیش را / دایما بیگانه گردد خویش را

او نمیداند که خود را در کجاست / یا رونده یا نشسته یا بپاست

گر بپرسند ای برادر حال او / خود نمیداند ز خود افعال او

گوید اصلا من ندانم خویش را / چیست کز پس من ندانم پیش را

عاشقم اما نمیدانم چه ام / دلبرم گر نیست عاشق که ام

آنچنان گشته ام از عشق مست / یا نمیدانم منم یا جمله اوست

وادی فنا

چون ز وادی گذشتی ای فتی / هفتمین وادیست وادی فنا

اندرین منزل بود غالب کلال / هست اینجا بی دل و گنگ و لال

اندرین وادی همه محو و فناست / فکر هستی اندرین وادی خطاست

سالکان را اندر اینجا بود نیست / جزو جز چون دیگر موجود نیست

اندرین وادی همه گم گشته اند / از وجود خویشتن گم گشته اند

چون از آن منزل بکلی بر رهند / از حجاب نیستی بازش رهند

قطره چون جانب دریا رود / آن وجود خویش ناپیدا کند

چونکه دریا بود اصلش ای عزیز / گر تو آن کن ز اصل خود تمیز

چون به اصل خود رسید و شد تمام / واصل مطلق شده و تم الکلام

مثنوی

چون منازل همچو در منظوم شد / هفت وادی بر تو معلوم شد

شرح باید بعد از آن اطوار را / فهم باید کردن این اطوار را

سالکان تا زین خبر واقف شوند / در طریق رهروی عارف شوند

هفت اطوار

بشنوید ای عاشقان صادقان / در حقیقت چیست اطوار سالکان

رهروان راه حق ای راهرو / گفته ایشان ز جان و دل شنو

هفت اطوار اینچنین تقریر کرده اند / دیده ها را منور کرده اند

نام اول طور صدر است ای فقیر / این سخن را گوش کن در یاد گیر

این مقام نور اسلام آمده است / از برای خاص و هم عام آمده است

طور ثانی ز الیقین قلب است نام / اندر این منزل شد ایمان را مقام

نام طور ثالث ای جان شغاف / جای عشق و محبت بی گزاف

چارمین طورش فؤاد است ای جوان / اینمقام رؤیت آیت شد عیان

گر ز طور پنجمین داری نظر / حبة القلب است نامش ای پسر

این مقام حضرت خاص خدا است / بنده را گنجایش آنجا نارواست

طور سادس را سویدا نام کو / کشف غیبی را در این منزل بجو

حق ز تعلیم احکامات در / علم اسما مر ترا ظاهر شود

بهجة القلب است نام معتمین ... اینچنین دیده است چشم راستین

مظهر نور تجلی این بود ... هم صفات حق در این ظاهر شود

لهذا زین طور است آدم را شرف ... میشود واقف از اسرار عرف

لهذا اینجا کامل آمد آدمی ... هم در اینجا آدمی شد آدمی

مثنوی

ای برادر این سخن را گوش دار ... زانکه این را گوش دارد گوش دار

گوش جان را گرچه باشد مثنوی ... از فقیران لفظهای معنوی

گوش حس را اندر اینجا حصه است ... زانکه اینجا حصه است هر کز قصه است

چونکه سالک را سلوک اینجا رسید ... هم منازل را علی الترتیب دید

کامل وقت آید آن مرد خدا ... واصلست او را امداد از حق جدا

فعل او را جمله فعل حق شمر ... نیست اندر فعل او او را اثر

نیک و بد جمله ز فاعل بیند او ... کی سوی آلت کند از جهل او

زانکه از آلت نیاید خیر و شر ... کی کند عاقل سوی آلت نظر

آلت حق است چشم اولی ... تا ز نورش سرنما گردد جلی

آن نظر حق میکند از دیر آن ... چشم او را هیچ جز آلت مدان

زین سبب ینظر بنور الله خبر ... بهر مرشد گفت آن خیر البشر

کو بنور الله بود ناظر یقین ... بی گمان در آسمان و در زمین

هم خدا فرموده است اندر کلام ... با حبیب خویشتن خیر الکلام

من بعبد خویش قربت میدهم ... تا که چشم و گوش او هم میشوم

کنت سمعا اندر اینجا نطق است ... میکند فهم آن کسی کو صادقست

چون چنین است ای برادر کار تو ... پس چرا فانی شود افکار تو

تا بجز سعی در این دیدن شدن ... با دو چشم خویش بینا شدن

جهد کن خود را ز دوزخ وا رهان ... تا رسی در جنت وصل اخوان

سعی کن تا رهرو عابد شوی ... بگذری از ناقصی کامل شوی

زانکه کامل در حق خود واصلست | جمله مقصودات او را حاصلست

در بیان انسان کامل

چون سخن در کامل آمد ای فقیر | بشنو از کیفیت او شو خبیر
آن بود انسان کامل ای پسر | چار چیزی باشد او را معتبر
قول و فعل و خلق و خلق نیک از او | هم معارف جمع کرد اندر او
حکم از همه تا کجا بی راند او | حال اشیا را کماهی داند او
واصل حق باشد آنمرد خدا | نام او آیینه گیتی نما
هم ورا هادی و مهدی گفته اند | هم سلیمان خضر و عیسی گفته اند
بالغ و دانا و کامل نام اوست | شیخ و هم مرشد انعام اوست
جمله عالم را شبه جسم دان | قطب آن انسان کامل را چو جان
مرشدی را که است او اختیار | از برای ناقصان لیل و نهار
در طریق حق بود ثابت قدم | خلق را ارشاد نماید دمبدم

چون

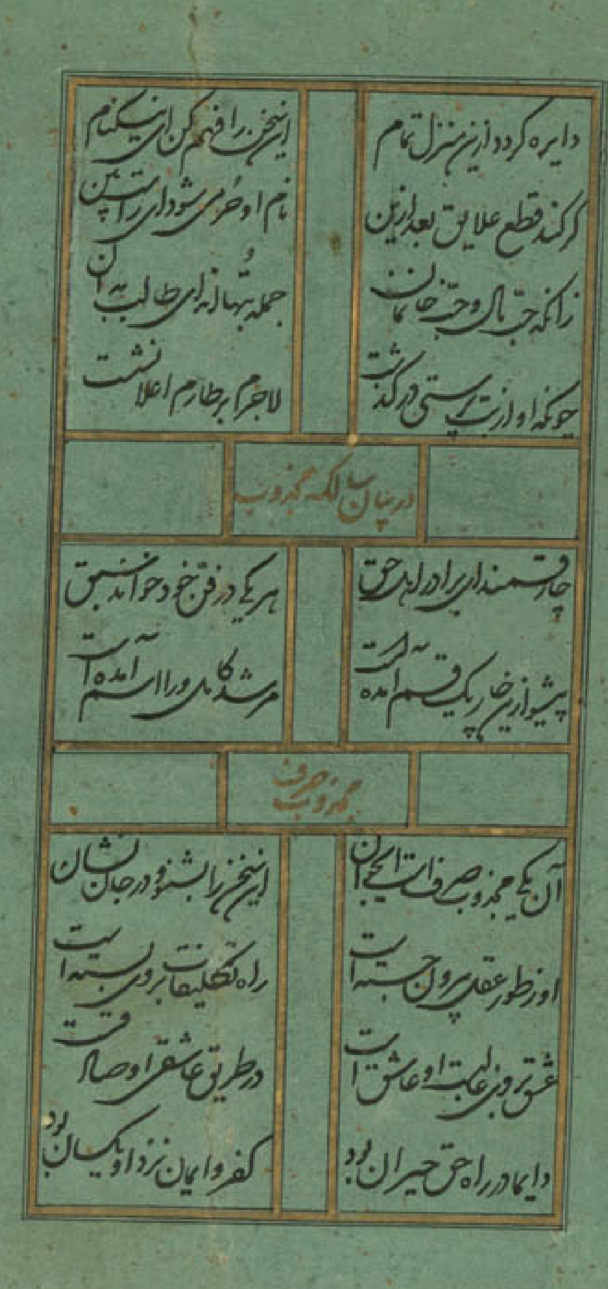
در بیان کامل آزاد

چون شنیدی حال کامل را عیان | کامل آزاد را بشنو بیان
کامل آزاد آنست ای پسر | کو بود فارغ ز جمله خیر و شر
چونکه خود را در کمال خویش دید | فارغ از عالم شد و عزلت گزید
پیشوایی را نکرد او اختیار | از همه آزاد شد آنمرد کار
ترک دنیا کرد و ترک عز و جاه | در طریق حق نهاد او رو براه
در ره حق فانی مطلق شد او | از خودی بگذشت با حق حق شد او
نیست او را با خلایق اختلاط | نه ز نیک اندیشه و از نیک احتیاط
خلق عالم نزد او یکسان بود | در حقیقت افضل عرفان بود
عزلت و ترک و قناعت کار او | فارغی باشد همه کردار او
ای برادر کار آزاد این بود | هر دم او را از خدا تحسین بود

در بیان بالغ حر

ای برادر گوش کن بر این بیان / تا شوی واقف ز اسرار نهان
کیست بالغ فهم کن ای یار من / چیست چون ای طالب اسرار من
چون نهایت یافت هر چیزی بسر / نام او بالغ شد ای جان پدر
از نهایت هر چه که بر غایت رسید / در در آمد نام حریت پدید
تخم هر شیئی میوهٔ آن شیئ بود / چون ز آن آمد میوه آن بالغ شود
ز آنکه ختام میوه چون گردد جدا / خوش شد آن میوه آن بالغ خدا
همچو آن کودک که تخمش نطفه بود / او ز مادر زاد و هر دم میفزود
چون نهان نطفه از و شد آشکار / نام او بالغ شد از دانای کار
بالغ آن باشد که بیند فصل خویش / او رسیده باشد او را اصل خویش
عقل او اول بود اصل کاینات / جمله از وی آفرید آن پاک ذات
باز روی سوی کند اینها رجوع / اصل آن نسبت باقی و فروع
چون بعقل انسان رسد گردد کمال / نام او بالغ شد از خوش خصال

دایره


دایره کرد از این منزل تمام / این سخن را فهم کن ای نیکنام
گر کند قطع علایق بعد از این / نام او حری شود ای راستین
زانکه جبار او حق جان / جمله بتها ز ای طالب بدان
چونکه او از بت پرستی در گذشت / لاجرم بر طارم اعلا نشست

در بیان آنکه مجذوب

چار قسمند ای برادر اهل حق / هر یکی در فن خود خوانند سبق
پیشوا زین چار یک قسم آمده است / مرشد کامل ورا اسم آمده است

مجذوب صرف

آن یکی مجذوب صرف است ای جوان / این سخن را بشنو از جان نشان
او ز طور عقل پرواز جسته است / راه تکلیفات بر وی بسته است
عشق او وی غالب او عاشق است / در طریق عشق او صادق است
دایما در راه حق حیران بود / کفر و ایمان نزد او یکسان بود

فارغست او از صلوة و از صیام / از رکوع و از سجود و از قیام

نه جهنم را از جنت داند او / نه صفا را غیر محنت داند او

او همان جذبه دار ماند از بلا / هیچ دردی از دمی یابد دوا

جذبهٔ حق جذبه است او را ز خویش / نیست او را اندر وقت کم و بیش

سالک صرف

آنکه دیگر که سالک نام اوست / ذکر و تسبیح و نماز انعام اوست

امر شرع را نموده او قیام / ایستاده در ره حق بر دوام

با شریعت ظاهرش آراسته / باطنش با معرفت پیراسته

دائما وعظ و نصیحت کار او / زهد و تقوی و عمل کردار او

نیک او را نیست از جذبه نصیب / سالک صرفست آن مرد عجیب

سالک مجذوب

آن دگر را گر همی خواهی بیان / نام او را سالک مجذوب دان

سالک راه خدا بود آن عزیز / با شریعت ساخته خود را تمیز

جذبهٔ ظاهر شد از جذبات حق / ماسوا را نفی کرد اثبات حق

در تجلی خویشتن را محو دید / گاه در شک و گهی در سهو دید

گاه با سالک شود آن مرد حق / گاه جذبه میبرد او را ز سبق

اهل تلوین خوانند جمله این فریق / با تو گفتم شرح یک یک ای رفیق

سالک مجذوب

آنکه مجذوب سالک ای پسر / بشنو از من تا چه میگویم خبر

مرشد این باشد از این هر چار قسم / هادی و مهدی ورا دادند اسم

جذبهٔ او در سلوکش پیش بود / در ره حق قسم به پنجویش بود

در جمال الله حیران نیز بود / از خودی او خویشتن را رانده بود

از جناب حق ورا گر دند رد / تا شود در جملهٔ طالب مدد

دست را بر دست او دادن رواست / نایب است و دست او دست خداست

ظاهرا گر پیشوای عالم است / باطنا قایم مقام خاتم است

زانکه او مجذوب و سالک بود هم / دست او را گیر فارغ شو ز غم

قلب او دایم نظرگاه حق است / در دو عالم پادشاه مطلق است

اهل تمکین این عزیزان اند رفیق / خدمتش کردن بود شرط طریق

دامن او را بگیر ای دوست زود / تا روی بالا نمانی در فرود

رهبر او را دان و بی رهبر مپوی / اندرین ره تا رهی از جستجوی

زانکه در ره رهزنانند بیشتر / گم کنی جستن ازین جای دگر

در ترات آن رهزنان یارانها / از تو می رانند یک یک هر زمان

آرزوی خانمان و مال و جاه / عاقلان را افکند در قعر چاه

بگذر از جمله خدا را می طلب / تا نیفتی در بلا و در تعب

مثنوی

از رهی رو به سوی بی سوی / کاندر آن منزل نمی گنجد توی



هستیت بیشک حجاب راه دان / مانع دیدار آن دلخواه دان

از چنین هستی بیا بیزار شو / ترک کن این کار را بیکار شو

تا که در بیکاریت کاری دهند / در ره حق بر تو بازاری دهند

اصل هستی را بجو در نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی

گر خدا خواهی بسوزان بود را / تا بیابی مقصد و مقصود را

تا نگشتی از خودی کلی صاف / ره ندانستی سوی ملک قاف

پس خودی را ترک کن تا وارهی / از غم ما و من حق گردی تهی

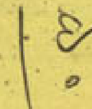
تا خودی خود ترا در بر بود / آشنائیت بحق کمتر بود

جهد کن تا آشنای او شوی / همدم با گفتگوی او شوی

صحبت خاصان او را مطلب / تا ورا یابی بحکم من عرف

تضمین در بیان صحبت

یکدمی صحبت بمردان خدا / بهتر از صد ساله بودن در تقی



هر که او شد همنشین اولیا / همنشین شان همیشه با خدا

مظهر خوابست جسم ظاهرش / سر یزدانست روح طاهرش

حق نماید خویش را از مظهر ولی / بی ولی ستر خدا ابر جلی

زین سبب صحبت بسی جستی خضر را / تا بر دارد زی نفعه بسته ها

چون پیمبر بود یزدانش ستود / فکر کن کاین جستن خضرش چه بود

تا بر دستی ازان عالیتر آب / زانکه عالیتر تعالی در خور آب

مصطفی کو بود سلطان رسل / مهدی و هادی و لار سبل

بانگ واشوقاه میزد از وفا / بر لقا و وصل اخوان صفا

همچنان در عشق اویس قرن / میکشید آتش همین بوی یمن

بوی حق را از یمن خوش میشنید / بر امید وصل آن سلطان دید

با علی میگفت او هم از ولا / خلق چون ورزند طاعت ملا

صحبت عاقل گزین تو روز و شب / تا شوی از جمله بهتر پیش رب

تا فزون



تا فزون گردد از ایشان درج درج / تا بیابی در صحیح صد گون فرج

صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نیست چون صحبت مشو از هیچ چیز / یک صحبت خود کرد دیک عزیز

یک زمانی صحبت مرد خدا / گر گزینی از سر صدق و صفا

هست بالاتر ز طاعت در جهان / این یقین میدان مباش از گمرهان

چونکه گردی با چنین کس همنشین / هر دم افزاید ترا صدق و یقین

گر کنی صد سال طاعت بی ریا / چون نماز و روزه و ذکر خدا

یکدمی اندر حضور مرد حق / بودت بهتر بدان آن صد طبق

زانکه از کشفی بود چیزی که آن / حاصلت ناید بطاعت در جهان

اندرین ره اصل خود صحبت بود / ای خنک حالی که کارش این بود

نیست همچون صحبت جاهل گناه / کار نیکت زو شود جمله تباه

کفر و ایمان قایم از صحبت بود / کس ز خبث کی شود زو کافر شود



انکه گردد همنشین اولیا — باشد او در اصدق فر اولیا
همچو ایشان جان او روشن بود — تازه و بشکفته چون گلشن بود
صاف گردد جان پاک او ز درد — زانکه نفس پیشتر از مرگ مرد
غم نباشد در درون سینه‌اش — جنگ ننمود با کس و نه کینه‌اش
در مقام ایمنی از صحبت طلب — تا شوی شایسته درگاه رب
خدمت مردان حق کن اختیار — تا شوی در زمره مردان کار

در بیان اهل تقلید و استدلال و کشف

پس بدان ای طالب حق هوشیار — بشنو اقسام ایمان گوشدار
اهل ایمان جمله سه قسم آمدند — هر یکی زایشان به یک اسم آمدند
اهل تقلید است اول قسم او — مستمع شو تا بدانی اسم او
اهل استدلال شد قسم دوم — اهل کشف است ای فقیر اسم سیم
هر یکی را شرح گویم خوش بشنو — سعی کن از خویشتن غافل مشو



قسم اول در بیان اهل تقلید

اهل تقلید آن بود ای یار جان — یک رود حق را به اقرار زبان
هم کند تصدیق قول خویش را — از دل و جان حق بدارد کیش را
داند او حق را به اوصاف خبر — این همه با حس و سمعست ای پسر
نیست آنجا کشف و برهان و دلیل — اهل اسلامند اکثر زین قبیل
چون بحس و سمع حق را طالب‌اند — سعی و کوشش اندر اینجا غالب‌اند
جمله مغلوب است تسلیم و رضا — نیست ایشان را توکل بر خدا
قصه دنیا و حب مال و جاه — هر مقلد دمبدم آید براه
اهل علم اکثر ازین منزل بود — بهر ایشان زین سبب در دل بود

قسم دوم در بیان اهل استدلال

اهل استدلال آن است ای امام — که جهان زاید به حس و نظام
دیده در زیر این بساط خاکی را — دیده بر آن قبه افلاک را

آفتاب و ماه را تابان شده
دید این گردنده را گردان شده

گرد این جمله خلایق در نظر
مستدل شد بر مؤثر زین اثر

گفت این را صانعی باید حکیم
آنچنان که شک او باشد عدیم

نیست این افعال مقدور بشر
فاعلی باید بر این فعل و هنر

کو بود باقی و را نبود فنا
قایم و دایم بود او در بقا

چونکه بود او را چه چشم راست بین
یافت او حق را به برهان یقین

غالبست اینجا چو تسلیم و رضا
لاجرم باشد توکل بر خدا

سعی و کوشش اندر اینجا کم بود
حب مال و جاه اینجا کم بود

او نداند غیر حق را اعتماد
بر صلوة و صوم و بر حج و جهاد

ذوق ایشان با جمال الله بود
قلب ایشان دایما آگه بود

اهل ترکند و توکل این طریق
حالت ایشان چنین است ای رفیق

قسم سیم در بیان اهل کشف



اهل کشف آنست ای دانای راز
کو کند از ماسوی الله احتراز

بیند او حق را به کشف و با عیان
بگذرد از شک و از وهم و گمان

از حجب او جملگی بگذشته اند
با جمال الله مشرف گشته اند

دیده او وحدت را عین الیقین
لاجرم او وحدت را داند همین

نیست هستی غیر حق پیش او
حق بود هم مذهب و هم کیش او

میکند دایم جناب شاه را
ذکر لا موجود الا الله را

در همه اشیا نبیند غیر حق
اهل وحدت اینست فرق از فرق

در بیان اقسام توحید

پس سر گشت بر این اخبار کن
بشنو و بر این سخن اقرار کن

طالبان حق چه نیکو گفته اند
در ره تحقیق درها سفته اند

که بود توحید حق را بر سه قسم
هر یکی را داده اند ایشان یک اسم

قسم اول شد از او توحید عام
وان دگر توحید خاص ای همام



توحید عام

اولینش ای برادر آن بود — کو در اقرار زبان یکسان بود

او بصد تصدیق قلبی را دلیل — هر کسی با او کند ذکر جلیل

شک نباشد در این قول ای فقیر — شیخ و دانشمند و درویش و امیر

هر کسی کز سر وحدت آگه است — ورد نامش لا اله الا الله است

توحید خاص و اقسام آن

بعد از آن توحید خاص است ای جوان — گفته اند او را به سه قسمش عیان

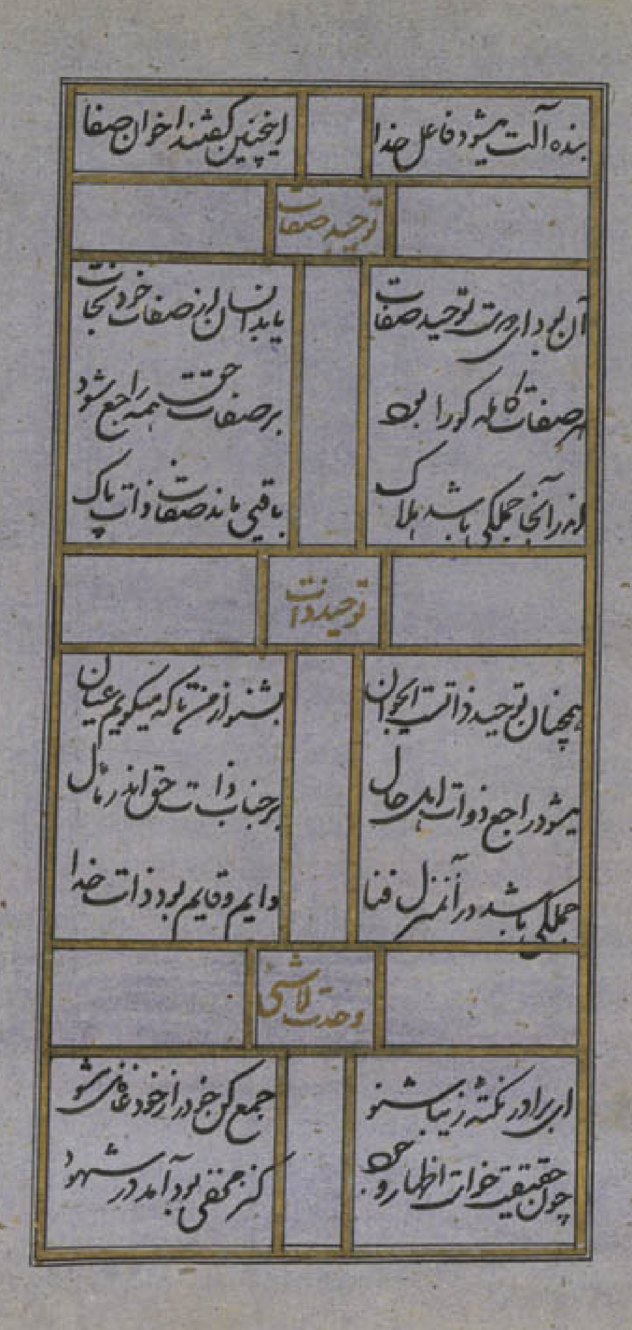
آن بود توحید افعال و صفات — بعد از این هم بود توحید ذات

هر یکی را میکنم شرح و بیان — سعی کن تا بشنوی با گوش جان

توحید افعال

آن بود توحید افعال ای عزیز — بنده فعل خود کند از خود تمیز

جمله افعالش بود راجع بحق — در میان هرگز ورا نبود نسق



بنده آلت میشود فاعل خدا — اینچنین گفتند اخوان صفا

توحید صفات

آن بود ای دوست توحید صفات — یابد ایمان از صفات خود نجات

هر صفات کامله کو را بود — بر صفات حق همه راجع شود

اندر آنجا جملگی باشد هلاک — باقی ماند صفات ذات پاک

توحید ذات

همچنان توحید ذاتست ای جوان — بشنو از من تا که میگویم عیان

میشود راجع ذوات اهل حال — بر جناب ذات حق اندر زوال

جملگی باشد در آن منزل فنا — دایم و قایم بود ذات خدا

وحدت لاشی

ای برادر نکته زیبا شنو — جمع کن خود را ز خود فانی شو

چون حقیقت خواست اظهار وجود — کز مخفی بود آمد در شهود

خلعت اطلاق پوشید از زمان / اندر آنجا نیست از کثرت نشان

بعد از آن غیر را نبود مجال / نام این وحدت بود از خود انفصال

هم وجود لاشئی این بود / این مقرر را ز همه تلقین بود

گر نباشد بکثرت العزیز / نیست اندر وی ز کثرت هیچ چیز

ذات پاکش گرچه از ایجاد نور / از صفاتش یافت این کثرت ظهور

در بیان احدیت و وجود لاشئی

گر شود نفی اضافات از وجود / ذات پاک او معرا از قیود

ور بود ملحوظ ذاتش این چنین / دیده ام با نفی قید معتبر

احدیت گفته اند این را بنام / این سخن را فهم کن ای نیک نام

هم بلاشئی وجود این را بگو / قید لاشئی معتبر دان اندر او

در بیان وجود وجود شئی و عام

با تجلی نخستین که ذات / چون تنزل کرد با اسما صفات



آنکه ایشان در سخن در سفته اند / نام این را واحدیت گفته اند

هم وجود است بشرط شئی نام این / اندر اینجا شک مکن سیدان یقین

هم عمی نیز این بدانی یار جان / فهم کن این نکته را نیکو بدان

تمثیل

گر بپرسی تو از این تمثیل را / تا شوی قادر همه تاویل را

هستی مطلق چو دریا شد عیان / موج او اعیان و اسما در میان

جنبش او اقتضای حب ذات / میشود از وی ظهورات صفات

ابر جسم است و بخارش جان مثال / سیل از آن مولد باران مثال

گرچه سیل از جمع باران میشود / لیک از آن بعضی بدریا میرود

در مثال آن ذات مثل آب شد / گاه دریا و گهی سیلاب شد

پس برد تقلید و اطلاق اعتبار / ذات پاک او کند در هر دو کار

گاه جزوی کلی و عام و خاص / گاه از قید همه دارد خلاص

که تقیّد گاه مطلق می‌شود | گاه با اطلاق گاه او حق می‌شود

تو یقین میدان که تکثیر صفات | هیچ تغییری نمی‌آرد بذات

در بیان عالم کبیر و عالم صغیر

ای برادر این سخن را گوش دار | تا شود پیدا ترا پنهان کار

آن حکیمانی که منزل رفته‌اند | عالم اکبر جهان را گفته‌اند

آدمی صغری بود ای جان پاک | قایست از باد و نار و آب و خاک

اولیا گفتند عکس این خبر | کی بگوید این سخن صاحب نظر

عالم اکبر وجود آدم است | زانکه مقصود از همه عالم خاتمست

گرچه بعد از عالم آمد در وجود | لیک در معنی ز عالم پیش بود

گرچه میوه از درخت آمد پدید | حق درخت از بهر میوه آفرید

گر نبودی میوه کی بودی شجر | پس شجر فرزند میوه ای پدر

اینجهان گرچه بصورت اوّلست | لیک از مقصود جمله اکملست

حق جهان را بهر ما آن آفرید | تا شود ز ایشان کرامتها پدید

گر نبودی در جهان مقصود این | کی شدی آن آسمان و این زمین

سر لولاک این بود نیکو شنو | از دل و از جان برو در حق گرو

عالم مثال

بشنو ای گوینده ذکر خدا | از فقیران نکته‌های جانفزا

چون برون آمد در آغاز کتاب | عالم ارواح و اجسام از نقاب

در میان هر دو روشن شد کلام | شرح شد اقسام هر یک با تمام

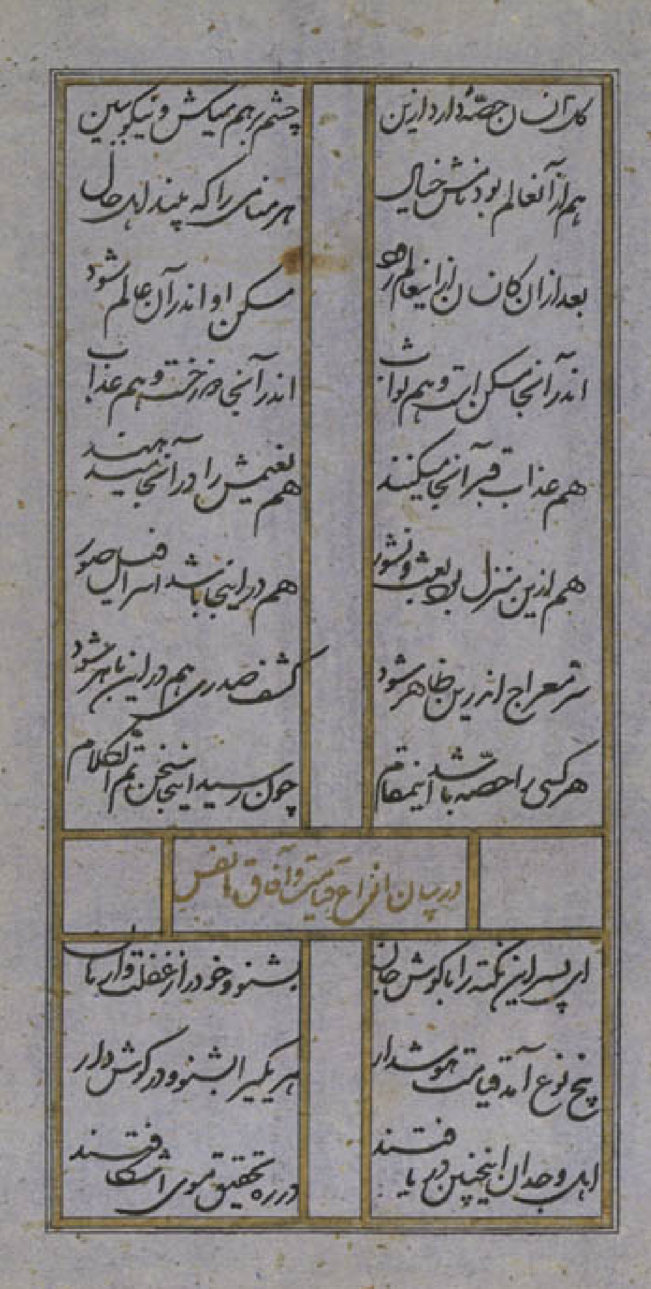
در میان این دو عالم ای جوان | عالم دیگر شنو نیکو بدان

اهل معنی گفته‌اند او را مثال | اهل صورت گه برد او را خیال

عالم برزخ بود نام دگر | بشنو از من تا چه گویم خبر

لهذا ارواح می‌یابد صور | قبل از آنکه در بدن یابد مقر

لهذا انجا خدا می‌کرد حبه | هر عمل را صورتی پیدا شود



کار آن جسته دارد این — چشم زهم بیکش و نیکو ببین
هم از آن عالم بود نامش خیال — هر منامی را که بیند اهل حال
بعد از آن کان زین عالم رهد — مسکن او اندر آن عالم شود
اندر آنجا مسکن است و هم ثواب — اندر آنجا هم زحمت و هم عذاب
هم عذاب قبر آنجا میکنند — هم نعیمش را در آنجا مینهند
هم از این منزل بود بعث و نشور — هم در اینجا باشد اسرافیل صور
سر معراج اندرین ظاهر شود — کشف صدری هم در اینجا ظاهر شود
هر کسی را حصه باشد زین مقام — چون رسید اینجا سخن تم الکلام

در بیان انواع حیات و آفاق نفس

ای پسر این نکته را با گوش جان — بشنو و خود را ز غفلت وا رهان
پنج نوع آمد قیامت هوش دار — هر یکی را بشنو و در گوش دار
اهل وجدان اینچنین در یافتند — در ره تحقیق سوی آن شتافتند



نوع اول

نوع اول از قیامت آن بود — کو بهر ساعت شود هر آن بجد
میشود معدوم عالم در زمان — هم روان موجود میگردد در آن
مبدء حی و ممیت است و معید — آفریند هر دمی خلق جدید
کل یوم هو فی شان را بیان — میشود از حق تجلی در زمان
میشود معدوم هر چیز از بصر — در زمان آید مثالش در نظر
چون لبس گشت آنجا جوهر و عرض — کس نمیداند از این الغرض
نه بر جای شد همان عشقی این — راست باش و راست بگذار این یقین

نوع ثانی

نوع ثانی از قیامت ای جوان — از بدن تفریق اجزا را بدان
آن عزیزان از جهان آزاده اند — نام این صغرا قیامت گفته اند
پس قیامت موت اختیاری یار من — بشنو این قول و مکن انکار من

حضرت شاه ولایت در کلام — گفت من مات فقد قامت قیام

در برازخ حشر گردد بعد از آن — یا به سفلی یا به علوی ای جوان

نسبت هر کس که او را غالب است — با ملایک همسر و همت بود

هر کسی نسبت بسفلی شد تمام — با بهایم حشر گردد والسلام

نوع سیم

نوع ثالث از قیامت ای عزیز — یوم موعود است روز رستخیز

جمله معدوم از او یابد وجود — هر چه مخفی بود آید در شهود

هر چه باطن بود و پنهان بس — جمله ظاهر گردد آن روز ای پسر

آنچه پیدا بود و ظاهر ای جوان — جمله باطن میشود نیک و بدان

همچنان کامروز غالب کثرت است — غالب آن روز اتحاد و وحدت است

حق تجلی بر همه اشیا کند — جمله را حیرت همه شیدا کند

لیک هر کس را بقدر اعتقاد — میشود از حق تجلی ای جواد

بر خلاف اعتقاد او بود — ظاهر او را آن تجلی کی شود

اعتقاد آنکه از اهل حقیقت است — دایما ثابت بوجه مطلق است

لیک جمله اعتقادات این بود — اعتقاد اهل حالات این بود

نوع چهارم و پنجم

از قیامت هر دو نوع آخرین — این پسر مختص بود بر کاملین

یک در اول یک در آخر ای فقیر — میشود ظاهر تجلی شو خبیر

اولش موت ارادی شد عیان — آخرینش محو هستی بیگمان

این بود یار بقا بعد الفنا — سالکان را حالت است ای فتی

نیست واقف هر کسی ز احوالشان — اهل حق دانند همان احوالشان

این نه چیزیست که آید بکار — بر مجرد لفظ نبود اعتبار

گر شکر صد بار گویی بر زبان — ذره شیرین نمیگردد دهان

مشک گوئی گر تو صد نوبت تمام — شمه خوشبو نگردد مشام



کر بغیبت یار کوئی صد هزار / شان آن نبود که باشد در کنار

هر که او لاف از معارف می زند / بمجرد لاف عارف کی شود

لاف بی معنی ندارد اعتبار / رو مزن بیهوده لاف ای یار غار

جان بباید داد اندر راه حق / تا شوی شایسته درگاه حق

کر بدعوی آرزو وصلی شدی / مدعای هر کسی واصل شدی

در بیان نبوت و ولایت

پس بباید طالب دیدار حق / بشنو از اهل سخن اسرار حق

جوهر اول که روح مصطفی است / فخر عالم منبع صدق و صفاست

سید کونین شاه اولیا / پیشوای اصفیا و انبیا

در بیان این سخن در سفته است / اول مخلوق روحی گفته است

دارد این جوهر دو ای یار پاک / کو ز یکدیگر ندارند انفکاک

باطنش را جانب حق دان یقین / ظاهرش را سوی خلق عالمین

پس بود هر دو مظهر اصفات / فهم کن این نکته را ای پاک ذات

شیخ سعد الدین که مرد راه بد / از حقایق جملگی آگاه بد

گفته است آن شهباز معرفت / مظهری باید برای هر صفت

مظهر نور نبوت خاتم است / زانکه او مقصود جمله عالم است

مظهر امر ولایت ای جوان / جوهر آمد آخر صاحب زمان

با کمال معرفت آراسته / انجهان را عدل او پیراسته

جمله عالم را بگیرد او تمام / نشنود هرگز کسی از ظلم نام

خلق در آسایش و راحت شوند / جمله در انعام و در شفقت شوند

چون در آید در جهان آن شهریار / میشود علم حقیقت آشکار

زانکه در وقت نبوت ای جوان / وضع صورت بود و بحث از بیان

بحث و صورت بود اندر حین او / عالم ظاهر بود تمکین او

در مدارس بود تحصیل علوم / نحو و صرف و فقه و تفسیر و نجوم

علم باطن بود پنهان ای پسر / کم کسی شد دار از این خبر

چون رسد وقت ولایت ای فقیر / از حقایق هر کسی گردد خبیر

در مدارس بحث شد از این بود / جمله بر سوی حقایق رو نهند

از حقیقت جنت و خیر و ثواب / از حقیقت دوزخ و مار و عقاب

بحث با درس را رود چپا / لب برادر این سخن را گوش دار

چون حقایق آشکارا شد تمام / این بود در روز قیامت ای همام

پس خدا ظاهر شود در جمله کس / همچو ماه بدر بشنو این نفس

جمله را نور از حق واصل شود / بس بر مقصود شان حاصل شود

اینچنین فرمود آنکو صادق است / هم احادیثش در اینجا ناطق است

چون گشادم از رخ معنی نقاب / بس بود والله اعلم بالصواب

در سبب نظم و اسم کتاب

چون رسید این سخن تم الکلام / یافت نظم نو بموجب نظام

باعثش این نظم و ترتیب و لطیف / واجب شرعست ختم و اختتام

در شبی از شیخ مولانای روم / شد اشارت بنده را اندر منام

کای خلیفه دولت باقی طلب / زانکه این فانی نباشد بر دوام

نعمت دنیا و ملک و مال او / نزد اهل حق ندارد احترام

طالب حق باش و غیر حق مجو / تا شوی در زمره اهل کلام

در حقایق نسخه منظوم ساز / تیغ طبعت را برون آر از نیام

تا که بعد از تو بماند یادگار / در میان اهل شرع خاص و عام

چون شنیدم این سخن از روح شیخ / منتی بر جان خود دیدم تمام

کردم استمداد از روحش عیان / ابتدا کردم بر این نظم کلام

ساختم بحرش بحر مثنوی / تا شوم از خوشه چینان آن همام

آنچه مقصود من بیچاره بود / صرف کردم اندر اینجا ای امام

کاشف معنات این منظوم من / بلبل جان زار بود در این مقام

عاشقان را چون بهی تحفه صفا ... دادم او را تحفة العشاق نام
شد تمام این نظم را آخر رسید ... بر کتاب خویش چون بودم قیام
هر که خواند تحفة العشاق را ... بنده را یاد آورد بین الانام
باد عای خیر از لطف و کرم ... حق مرا روزی کند دار السلام

در ختم کتاب

از خللی نظم این در لآل ... چون رسید اینجا بنقص و الکلال
لازم آمد پس تا قطع سخن ... این سخن را نیست چون پایان و بن
گر بگوئی تا قیامت این کلام ... از برا در نیست امکان تمام
زانکه از حقست این زیبا سخن ... بار بر جست این ز دریای کهن
تا بود دریا نباشد موج کم ... تازه و تر می شود هر دم به دم
چون ندارد این سخن پایان و حد ... بس بود گفتن ز ارباب خرد
گر سخن آید ز تاریخ کلام ... غره شهر جمادا اولی بنام

هم ز هجرت هشتصد و هشتاد بود ... اختتامش از جمادا د بود
ختم شد این سخن تم الکلام ... بس شد و والله اعلم بالسلم

نصایح خواجه عبدالله انصاری قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش مر خداوندی را سزا است
که آفریدگار زمین و زمان است و کشاینده حلق و گویا
کننده زبان • دلا بعشق و محبت نخست الهی شو
پس آنگهان پی اسرار صبحگاهی شو • اهل ایمان و عمل
کن که حق همی پند • دلست و دین و دیانت بهره
راهی شو • اگر ز بیم جهنم بجستن تر سانی • انابتی کن و در حصن
بیگناهی شو • اگرچه خواجه رحیم است بر همه آری نکونیست

که کنه کن پی تباهی شو • باب توبه رخ دل شود سفید
ولیک • چه لازم است که گویم پی سیاهی شو
چو قرب شاه مجازی طلب کنی گوید • گذر ز جان و
فدا کن سر و سپاهی شو • بکش تو محنت زندان
چو یوسف آنگاهان • تخت مصر و سعادت سرای
شاهی شو • هزار جان عزیزان ز هیبتش خون شد
اگر تو یونس راهی بحلق ماهی شو • چنین گوید مصنف
این عبارت که دل داده بغارت پیر فقیر بازاری
عبدالله انصاری که در اوایل تحصیل که منبع دلایل
تفصیل و در طلب ستر مجمل اوقات من بود مهمل
نفسی داشتم در استعادت و هوسی در استفادت
روزی بتجمل تکرار و تامل اسرار نشسته بودم

در مدرسه و در سر هزار وسوسه که از در در آمد
قلندری بر ملک قناعت سکندری نمدی پوشیده
و شراب عشق نوشیده چون برخی با چهره سرخی
و بعد از سلامی آغاز نهاد کلامی طالب علمان
فضول و سخن فروشان ما تقول با آنکه سخن میرانند
از ذات و صفات نمودند بد و التفات قلندر
کفت ای فرو ماندگان نم و لای و در ماندگان لم
و لای شما را بر صوفیان طعنی و بر عالمان لعنی
این چه لاف قالی است و دعوی نقالی است
ما کی از این ارشاد و نشنید الیس منکم رجل
رشید ایکه بگذاشته اید اماکن را و بدرود
کرده اید مساکن را در تحصیل نموده اید خوضی تا بواطن

شمه شود روضی پر از امداریه خوار تا همه گل شوید
بچار هر که خوار دارد پیران را او هیزم شود پیران را
تخم کدوی جوانی در سهل یتی و اوانی بشوخی و چالاکی
وندی و بی باکی بر شجره دیرینه و درخت صد ساله
رود زود بر آید و خود را بجهانیان نماید گوید که منم در حالت
طفلی در این قرارگاه سفلی جمال از نقاب تراب نموده
و قصب سبقت ازین پیر در ربوده درخت گوید
که ای بغرور خود در اکرده فاش جوانی مکن آهسته باش
که بفرمان الهی وزان شود صرصر تا هی خود را پیش
افتاده و مرا همچنین ایستاده این سخنی است
جامع اما سری باید سامع ای جوان اگر
داری وقاری از پیران مدار عاری که جوانی عیب

ودور

ودوریست و پیری الشیب نوری است بیت
ای بسته همچو روح تو بر سر عصا بها • از علم
و حلم و حکمت و از سر دوا بها • کشت امید و زرع
رجا را در این زمان • سیراب کرده جود تو همچون
سحا بها • گیرم که در اوان جوانی ز فرط فضل
هست از مصنفات تو بار عرابه ها • پر شکسته را
بحقارت نظر مکن • نشنوده که گنج بود در خرابه ها
انصار یا بنی ز جوانان که دیده ام • در هم شکسته
سنگ فنا چون قرابه ها • کتابها انداختیم و سخن
آن قلندر پرداختیم تا سره نقد و عیاری و اعجوبه
هر دیاری که داشت آن نیکو نهاد با ما در میان نهاد
جمله زدیم دست بر دامن او و پناه جستیم به پیراهن او

درخواست کردیم از او دعا لیس للانسان الا
ما سعی چون آفتاب روان شد بیچاره عبدالله
در پی او دوان شد تا رسید بکوه رنجگاه بر من
افتاد چشم او ناگاه سر بر قدم او نهادم و چشمه
از چشم خود کشادم بعد از ناله و عویل و بکاء طویل
گفتم ای گنج نیکو نهاد در خلقان مرا پندی ده از فرقان
تا عاقل شود دیوانه و در آتش رود پروانه گفت
ای عبدالله درشتی است راه دین قالوا اجئتنا
بالحق ام انت من اللاعبین آری در علم است اسرار
بهی و اما السیف بصاره به علمی که با عمل است آفتاب است
که در حمل است دانشی که تکبر فزاید درختی است که از او
بر نیاید اما که اهل فضایلند و مایل بدلایلند مطلوبا

عرض

عرضا فرادهم الله مرضا به فضل فریفته مشو فضولا
وکان الشیطان للانسان خذولا اگر بباشی
کفارا کمثل الحمار یحمل اسفارا چون بندگانی است
معاد و در پیش است روز میعاد دهان بحساب
مستعاری راضی نشوی به عاری که دنیا متاعیست
بداشتنی و ضیاعی است بگذاشتنی از دنیا گذر
کن و مهر او از دل بدر کن که از دراهم دنیا رستی
بنجات و للآخرة اکبر درجات پس سخن قطع کرد
آن شیدا و ناپیدا شد در آن بیدا پس مدتی
از این بکوشیدم و بجد از این الم بجوشیدم نگشتم
فیروز و آن رخسار ندیدم نوروز عیب دلا
در کار حق میکن نظرها که در راه قومی بینم خطرها

کش زخواب غفلت چشم تا من بگوش هوش تو

گویم خبرها مگر در خلق گورستان فکنده زیک تیر

فنا جمله سپرها بسی شاهان سه رویند در خاک

کز ایشان در جهان مانده اثرها معاصی ره

قهرست و نموده بکام نفس تو همچون شکرها

گذرگاهست این دنیای فانی نباید مرد عاقل

برگذرها چو در پیش است مرگ ای پر انصار

تماشای جهان کن در سفرها بقدم فرزانگی

بگسل بند دیوانگی دریاب بستر نهارا و طواف

کن گرد جهان را تا بنان ریزه کس مرد شوی و صاحب

تجربه و دزد شوی بدیدن مغارات و منابر و مزارات

و مقابر جنازهٔ تو زرد شود و مهر دنیا بر دل سرد

شود

شود که دنیا جای بازی کودکانست و عادت

او آنست که عارض را بیاراید تا مرد را از گاه

جاه در رباید ای عزیز دنیا سرای ترکست و آدمی

از برای مرگ است چاهی است تاریک و

راهی است باریک وای بر آنکس که چراغ

ایمان را کشت و بار مظالم بر پشت بیت

اگر در ظلمتی اینک سراجت حساب امروز کن

فردا چه حاجت هم اکنون حکم کل من علیها ستانند

از تو اینک تخت و تاجت بکنج تختهٔ تابوت

خسبی بخواری گر بود تختی زعاجت کنون

از حق فراغت مینمایی بگور آیی بدانی احتیاجت

ترا پرهیز باید چند گاهی که فاند گشت

از عصیان مراجعت کسادی در فساد افکن بتوبه
که چون فردا شود ببینی رواجت • ز رنج دق و فسق
ای پر انصار • مگر فضل خدا باشد علاجت
دریای لطف و کرم باز و ترا این همه غفلت و ناز
چرا قدر خود ندانی و نامهٔ اعمال خود نخوانی تا خود را
بشناسی که از کدام اجناسی رومی چون ماهی یا حبشی
سیاهی قبول بارگاهی یا ز دور گاهی همه وجود
نوری یا ازین معنی دوری بندهٔ رحمانی یا خواجهٔ
لحمانی از زمرهٔ بالغانی یا از جملهٔ عارفانی پسندیدهٔ
معبودی یا قلب سیم اندودی از گروه ولا هم یحزنونی
یا از فرقهٔ فی طغیانهم یعمهونی بحقیقت خواجهٔ
اجلّی یا کالانعام بل هم اضلّی جرعهٔ که مینوشی و عرقی

که میفرو

که میفروشی هر دمی که میزنی و بیلهٔ انفاسی که می‌تنی
بر داخلاص است یا پلاس افلاس است
عطریست از شیشهٔ سرور یا گند آخر غرور
اگر ذریت ابو البشری و امت شفیع المحشری
سر تسلیم بنه و انصاف از خود بده آدمی و خرافات
کشتن مؤمنی و خرابات رفتن ایمان و ریاکاری
اسلام و رباخواری نورانی ظلمت جوی بهتان
و غیبت گوی زهی چراغ بی فروغ و زهی دعوی
بدروغ فی فی بر غلطا و کذلک جعلناکم امّة وسطا
ترا شرف آدمیت داده اند و لقب انسانیت
نهاده اند این نه سهل کاریست و نه اندک روز
بازاریست معدهٔ حرص تو سیر نیست و مبا

نفس تو دلیر غیبت باطن تو ویرانه دل تو دیوخانه
سرتاپای تو نفسانیات فعل و رای تو شیطانیات
جد تو در قبایح سعی تو در فضایح بارهای تو سقط
کارهای تو غلط عاصی در سر و علانیه فارغ از بیم
زبانیه شرف سلف بر باد داده ذکر حق از یاد
داده انگاه با چنین قدم مجازی لاف سفر حجازی
با چنین کردار زشت تمنای بهشت اینست آدمیت
رو روای بی حمیت بیت ای لباس اقتباس
از گوش هوش انداخته وی زبهر دام و دانه
دین و دل درباخته زآتش سودای دل در بوته حرص
وامل همچو سیم و زر زغش سیم و زر بگداخته
از جهولی بر طریق حق نرفته یکقدم وز ظلومی سوی

شور و شر روی سر باخته مال و نعمت تبدیل
کرده بهر فرزندان نسبی بهر حق اما یکی ولخته را
نواخته از برای رای زن دور از رضای ایزدی
وز غرور خانمان با نفس بد در ساخته بس خجالتها
که بینی گر بمیری همچنین شکر نعمتها نگفته قدر
خود نشناخته شرم باد از حضرت حق آدمی را
هر سحر کو بخواب غفلت است وحده گویان فاخته
با اجل شطرنج بازی میکنی انصار یا ناگهان بینی پا
تو مات واو دغایی باخته جهدی کن و در معاملتی
کوش که در گور سراج منیر تو باشد و در قیامت
دستگیر تو باشد بیت ایکه در لای بلای معصیت
آلوده وعظ دل را هیچگه از سمع دل نشنوده

حب دنیا را نشانده در سرای سر
خویش • وانگهی مرد دیگر از ترک آن فرموده
خدمت پیری نکردی کی جوانبختی شوی صحبت
نیکان نیابی چونکه بر بد بوده • ره ندیدی رهبری
چون میکنی ای خیره کار • میوه چون پیدا
کنی چون غنچه نموده • دل شاگردی نکردی عز
استادی مجو • گر مرید شیخ کردی فارغ و آسوده
چشم اهل معرفت را از تو باشد روشنی گر چو سر
زیر سنگ ابتلا فرسوده • گنج بی رنجی بدان
حاصل نشد انصاریا • جان بده از بهر جانان
ورنه رو بیهوده • ای اهل جاه بیا زار بگاه و مسجد
بیگاه شب و روز در گناه احوال دین شما تباه

نه شرم

نه شرم در جوانی و نه در پیری پشیمانی عمری کاستی
و عذری نخواستی مرکب در کمین و مقام تو زیر
زمین و بازگشت تو برب العالمین غم دنیا بر دل
و از کار آخرت غافل • بیت • مکن که آه فقیری شبی
برون تازد • فغان و ناله بعرش ملایک اندازد
ز تیر بخش یتیمان مگر نمیترسی • ز سوز سینه پیری
که ناوک اندازد • حذر همیکن از آن ناله سحرگاهی
که گر بکوه زند ناوکی دری سازد • بوقت نیمشبی گر
بگوید الا الله • هزار همچو تو از خانمان براندازد
هزار دشنه کشیدند و تیغ زهر آلود • برای گردن
آنکس که گردن افرازد • هزار جوشن فولاد اگر بپوشی
تو • ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد • اگر بحل نکنند

سایل ستمدیده • جزا دهنده ترا در جهنم اندازد •
زجورهای لئیمان منال عبدالله • که کرخی نزند گرد کار
بنوازد • دنیا جای عبور است نه شهرستان سرور است
زخم نیشش بی مرهم است طلاق داده ابراهیم
ادهم است خانهٔ محنت و بیدادیست رانده جنید
بغدادیست جرعهٔ جانسوز تلخی است پشت
پا زده شقیق بلخی است خودپرستان دون همت را
دیر است مردود ابوسعید ابوالخیر است بگذاشته
اتقیاست برداشته اشقیاست طالب دنیا
ذلیل و زبان عذر او کلیل و اهل عبرت را این آیت
دلیل که قل متاع الدنیا قلیل نشان خردمندی
آنست که دل از دنیا برداری و بغفلت بگذاری

و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی را انشاء الله

هزار ساله توفیق رفیق تحفة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم

تا مهندسان کارگاه تقدیر نقوش صور الوان
بر صفحات الواح وجود نگارند و خازنان خزانه
بارگاه علیم قدیر باران فیض هدایت بر ریاض
قلوب مخلصان هویت از سحاب وجود میبارند
برکات آثار نفحات ربانی نصیب روزگار
آن عزیز باد بمحمد و آله الامجاد و بعد بدانکه حضرت
ایزد تعالی شانه برای نوع انسان سفری
بی‌نهایت و راهی خطرناک بغایت تعیین
کرده است و بیشتر خلقان از خطرهای این سفر

ومهالک این راه بیخبرند وازاستعداد زاد این راه
بی پایان وتحصیل اسباب نجات از مهالک
این سفر غافل واین سفر را منازل بسیار است
امّا از روی اجمال شش منزلست اوّل صلب
پدر دوّم رحم مادر است سیّم فضای عالم فانی
چهارم لحد پنجم میدان عرصات ششم
بهشت یا دوزخ که هر دو دار ابد است ونعیم
والآم این دو منزل را نهایت نیست خالدین
فیها مادامت السّموات والأرض ودر منزل
اوّل ودوّم آدمی کمال نیافته است وکمال
انسان در منزل سیّم ظاهر میگردد ونقد وجود
انسان را در منزل دنیوی بر محک امتحان

ولنبلونکم

ولنبلونکم حتّی نعلم المجاهدین منکم میزنند والکتاب
سعادات ابدی در این منزل تواند کرد که تو آنرا
دنیا خوانی ودنیا رباطی است که بر سر بادیهٔ
قیامت نهاده اند وترا در آن رباط بقدر کمال
انسانی روزی چند مهلت داده تا ازین رباط زاد
راه بادیهٔ قیامت برداری ودر این ایّام مهلت
نعمت ظاهر وباطن بر تو ریخته وکتاب خود را
از السنهٔ انبیا ورسل علیهم السّلام بر تو فرستاده
وحجتهای الهی بر تو محکم کرده وبیان کیفیت
الکتاب سعادت وشقاوت کرده وترا از نعیم
درجات وشدّت عقوبات کرده ومخبر
گردانیده اگر خواهی این نعمت حقیر فانی را مفتاح

ابواب سعادات ابدی و وسیلهٔ صید لذات
وراحات سرمدی گردانی واگر خواهی موجب سلاسل
واغلال آنجهانی و موصل آتش تسویف و تاسف
وحسرت جاودانی سازی توانی بیت پادشاهی
ذوق معنی بردن است • نه بزور و ظلم دنیا خوردن است •
گر چو کرسی سرفرازی بایدت • ترک ملک نامرازی بایدت •
گر درین ره بنده گر آزاده • می بیند آنچه نفرستاده •
چون تو در دنیا نکردی کار ساز • در قیامت چون شوی لذا ایل راز
ای عزیز اقسام
وانواع طاعات که موصل بنده است به اصل
سعادات اخروی بسیار است اما مجموع آن
بدو اصل باز گردد که عبارت از التعظیم لامر الله

واحصه

والشفقة علی خلق الله است واستعمال این
دو صفت دو جناح مؤمن خواهد بود که روز لا ینفع
مال ولا بنون بواسطهٔ این دو جناح از عقبهٔ صراط
باسانی بگذرد واز عذاب جاودانی خلاص یابد
قسم اول این دو گونه امتثال حضرت الهی است
وقسم دوم ملازمت ذروهٔ احسانست که مفتاح
سعادت نامتناهی است قسم اول عبادات
بدنی است که حقوق الهی است چون نماز و روزه
وتلاوت قرآن وامر بمعروف ونهی از منکر وامثال
آن وقسم دوم طاعات مالی است که تعلق
بخلق دارد چون زکوة وصدقه وعمارت پل وتربیت
ضعفا ومساکین وایتام واعانت ملهوف ونصرت

مظلوم وغیر آن وافضل اقسام نوع اول عبادات
بدنی است نماز است وقیام به ادای حقیقت حقوق
این قسم جز ارباب قلوب متصور نمی شود زیرا
که حقیقت نماز مناجاتست با حضرت صمدیت
و مناجات مخاطبه بود و مخاطبه از عارف کامل
محقق درست آید قیام و قرائت و رکوع و سجود و
و تشهد و تکبیر و تسلیم صورت ارکان ظاهر
نماز است و این صورت را روحی و این ظاهر را
سری و این لفظ را معنی باید تا آن حقیقت
که مطلوبست حاصل آید حقیقت نماز قداحه
نار عنایت است که مشعل انوار هدایت در دل
مخصوصان عنایات ازلی افروزد که الصلوة

نور قلب المؤمن تا مصلی محقق بواسطهٔ اشعهٔ ضیای
این معنی انعکاس انوار جبروتی را در مرآت
ملکوتی مشاهده میکند و رقوم آیات اسرار
سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم از صفحات
اوراق کاینات میخواند تا آنکه سوابق جذبات
عنایت از بوادی کرم حال و استقبال
وی کند و کون صغری و کبری را با شواهد و دلایل
در کتم عدم اندازد و خاشاک وجود تعینات
وهمی را با آتش فنا بسوزد و بی زحمت اثقال
وجود و حدوث براق همت در فضای ساحات
عالم جبروت راند و در مطالعهٔ سبحات
انوار جلال و جمال معبود از رویت ظلمات

تکلیف رسوم عبادات بگذرد و عابد فانی
گردد اینچنین نماز کننده کی برابر بود با غافلی که با ظلمات
هواجس نفسانی و کدورات وساوس شیطانی
سر بر زمین مینهد و بر میدارد و از سر رسم و عادت
قیامی و رکوعی بجا میاورد و فاتحه بغفلت میخواند
ایعزیز از فاتحه یک آیه اینست که ایاک نعبد
و ایاک نستعین یعنی ترا میپرستیم و از تو یاری
میخواهیم پس چون تو هوا و نفس پرستی و بندگی
فرمان شیطان کنی و در کارها یاری از لشکر
و مال و خزینه طلبی این آیه خواندن از تو دروغ بود
و دروغ در شرع حرام است خاصه دروغ بر حق
و من اظلم ممن افتری علی الله کذبا بیان این معنی

کند

کند چون اینمقدمات معلوم کنی بدانی که عامه خلق
از حقیقت نماز هیچ خبر ندارند الا ماشاء الله
و اگر از حقیقت و اسرار نماز روشنتر بیانی
خواهی گوش دار ایعزیز قیام به ادای حقوق
اسرار نماز از قوای درست آید که چون قصد
مقام عبودیت کنند نقوش وجود کاینات
از لوح ضمیر خود محو کنند و بآب ترک ماسوی الله
دستها بشویند و بشراب طهور ذکر
مضمضه کنند و بروایح نسیم نفحات ربانی
استنشاق نموده رذایل اخلاق بشیر را
نیز با وطرح و بآب حیات حیا روی بشویند
و بزلال توکل غسل مرافق کنند و از ینبوع

ذلت و افتقار مسح کشند و اقدام را
بآب استقامت مسح کنند و در استقبال
قبله روی دل بر قبلهٔ حقیقی آرند و در نیت تحریم
عهود مخاطبات روحانی تجدید کنند و در تکبیر
هستی ذرات موجودات را در اشعهٔ آفتاب
کبریا محو بینند و در رفع یدین تعلقات اوهام
فاسده و تصورات باطله را پس پشت اندازند
و بجناح تنزیه سبحانک اللهم در فضای بیدای
عالم قدس طیران کنند و در قعود پناه بحصار
عصمت فاطر کاینات گیرند و در بسم الله بدایت
صبح دولت عاشقان از مشرق عنایت طلوع
کند و در الحمد لله سریان افضال و انعام

نامتناهی

نامتناهی حضرت اله در مظاهر مراتب علویات
و سفلیات مشاهده افتد و در الرحمن الرحیم
دریای رحمت و رأفت بیکران بینند که در جداول
اعیان وجود روان گشته پس سفینهٔ وجود این
طایفه در تلاطم امواج اسرار بحر احدیت
غرق گردد و بحر ازل با بحر ابد آمیزد حقیقت
مالک یوم الدین آشکارا شود پس سیاحان
فضاء آن غریق شدگان دریای وحدت را
بکمند تقدیر به ساحل تکلیف کشند پس کمر
عبودیت بر میان جان بندند ایاک نعبد
گفته آید پس مشرفان عالم اسباب امانت
تکالیف بر انظار سوختگان بادیهٔ فراق

عرضه دهند بلبل زبان حال باستمداد
حضرت لایزالی ایاک نستعین را سرایدن
گیرد چون روح بزرگوار را که عنقاء فضاء لاهوتست
از قعر چاه طبیعت نظر بر مراتب درجات
سالکان حضرت ذو الجلال افتد که بر معراج
ترقی عروج میکنند خاطف طمع فضل ویرا
دریابد به اهدنا الصراط المستقیم ناطق وقت
شود پس ازین ندیمان مجلس انس را
که در عالم ارواح شراب خطاب الست
بربکم باهم میخوردند بیاد آرند صراط الذین
انعمت علیهم بگویند پس مردودان بیچاره
ومطرودان سرگشته را بینند که برکناره بساط

قبول محروم مانده و در ظلمات تیه غفلت
گم گشته غیر المغضوب علیهم ولا الضالین
گفته آید ای عزیز نمیدانم که ازین سخنان چه مفهوم
شد اگر در همه عمر یکبار اینچنین فاتحه خواندن ترا
دست دهد گوی دولت از میدان مسابقت
و مبارزان صفوف ولایت خواهی برد بیت
ولیکن این صفت رهروان چالاک است
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد • نه دست و پای
اهل را فرو توانی بست • نه رنگ و بوی جهان را
رها توانی کرد • اگر بآب ارادت برآوری غسلی
همه کدورت دل را صفا توانی کرد • ز منزل
هوسات ار دو گام پیش نهی • نزول در حرم کبریا

توانی کرد ایعزیز چون دانستی که قیام به ادای
حقوق این نوع طاعات از تو و امثال تو متصور
نمی شود قسم دوم را غنیمت دان که اسباب
آن ترا مهیا کرده اند و آن شفقت و احسانست
در حق بندگان او و بدانکه راههای خلایق بحضرت
عزت بسیار است و هر کسی را راهی که موافق
حال او بود بدانحضرت تقرب تواند کرد و راهی
که پادشاه و حاکم بوسیلهٔ آن بحضرت لایزالی
تواند رسیدن عدل و احسان است و در خبر است
که اول چیزی که روز قیامت از خلایق سؤال
کنند از نماز بود اما از پادشاهان از عدل و احسان
پرسند ایعزیز هر احسانی که از دست تو و زبان تو

ابدان

بر بندگان خدا میرسد گنجی است از گنجهای عقبی
که قابل زوال و فنا نیست امروز که قدرت داری
از گنجهای باقی چندانکه توانی بنه که در روز درماندگی
آن ترا دستگیرد ایعزیز کار دنیا از آن سهلتر
و حقیرتر است که مردم گمان برده اند و کار
آخرت از آن صعب تر که خلقان تصور کرده اند
در اخبار آمده است که روز قیامت موقفی است
که از هیبت آن موقف آسمانها شکافته شود
و زمین و کوهها چون ابر در هوا روان شود
و فرشتگان آسمانها بزمین آیند و صف زنند
و خلایق را در میان گیرند و آفتاب را بمقدار یکمیل
نزدیک سر خلایق بدارند و مردم از تشنگی و گرما

در عرق غرق شوند و دوزخ را حاضر گردانند
و از غضب پروردگار آتش ریختن گیرد و زبانهٔ
آن خلق را احاطه کند و حضرت جباری بصفت
قهاری متجلی شود و جملهٔ انبیا و رسل مدهوش
گردند تا بجدی که حضرت ابراهیم علیه السلام
از هیبت آن موقف اسمعیل را که جگر گوشهٔ
اوست فراموش کند و اینحال پیغمبران بزرگست
بنگر که حال عامهٔ خلایق چگونه بود و کار پادشاه
و حاکم از همه سخت تر است زیرا که هر کسی را
از احوال وی پرسند پادشاه و حاکم را از احوال
جهانیان خواهند پرسید اگر در آن روز عفو
و غفران از آنحضرت داری در دنیا با بندگان

او بعدل و احسان معامله کن و این وقتی میسر شود
که پیر از رعایا چون فرزند باشی و جوانان را
برادر و طفلان را پدر و مظلومان را ناصر و ظالمان را
قامع و فاجران را فاضح و تائبان را ناصح و مطیعان را
معین و غریبان را رحیم و فقیران را کریم و در قول
صادق و در عهد واثق و در نعمت شاکر و در محنت
صابر و در عمل مخلص و در رفعت متواضع و در جمال
پارسا ایعزیز پادشاه امین و وکیل خزانهٔ خداست
و حاکم نایب او بر تو باد که در خزانهٔ خدا بهوای نفس
و تسویل شیطان تصرف نکنی و آنچه گیری بحق
گیری و بحق بر مستحق رسانی تا در عذاب و فضیحت
فزع اکبر در نمانی ایعزیز بر تو باد که امور مسلمانان را

بنفس خود متوجه شوی و امری که بر تو واجب گردانیده
بدیگری حواله مکن و با ضعیفان بمدارا سخن گوی
و رعیت خود را امر بمعروف و نهی از منکر کن
چنانکه در هر قریه بجهة مالوجهات داروغه تعیین کنی
بجهة اقامت دین هم شخصی معین گردان تا فرزندان
ایشان را تعلیم و بیان اسلام و ایمان کند
و ظلمت جهل و بدعت از میان مسلمانان دور
گرداند و در تربیت و عزت علمای دیندار عالیمقدار
خود را لمحه دریغ مدار و زینهار تا هیچ از امور دین
سهل نگیری که هر گاه سهل انگاری اعمال دیگر را
ثمره نه و سرعت نفوذ احکام دین موقوف
بحکم و سیاست است و اسباب آن ترا

مهیا کرده اند پس باید در وقت نفاذ حکم امور
دین صولت غیرت را با حکم قرین گردانی تا منهج
ظهور حق گردد و اگر شخصی از طاعت ابا کند
سیاست بفرما و بواسطهٔ قرابت و دوستی
و بزرگی مداهنه مکن تا عبرت اهل فجور گردد و اگر
کسی را تعزیر از برای خداخواهی کرد و از وی
کینه و حقد در دل داری در تعزیر از انتقام آن
کینه پرهیز کن و طاعت حق را با هوای نفس
نیامیز و چون از تو قولی یا فعلی صادر گردد
بخلاف حق زود بر اثر آن طاعتی و احسانی
کن تا آن سیئه را محو کند و جهد کن تا هر روز
طاعتی از تو صادر گردد که غیر از حضرت ال

کسی را اطلاع بر آن نبود که آن بزرگتر وسیلتی است
بجناب مقدس الهی و آن نیت خیر است و ذکر
نهانی چندانکه قدرت داری وسیله را محکم ساز
همچنانکه در حرم و اهل بیت خود توقع عصمت
و صلاح داری اهالی و حرمات جمیع رعایا و مسلمانان را
همچنان اعتقاد کن و بهیچ وجه نظر بی عنایتی
با ایشان روا مدار العزیز حرام مخور و حرام مکن
و سر برهنه و پا برهنگان را و ضعیفان را محروم
مگردان و در بروی این طایفه مبند که در ایشان
دل سوختگانند که بحقیقت خود را محروم کرده و در
بروی خود بسته و ایشانند بلا خور و بلا
آور چه ملاطفت به ایشان دفع بلا کند و مراحمت

با ایشان بلا آورد العزیز در وقت نعمت از حال
محنت زدگان بیندیش و در وقت فراخی
محتاجان را دستگیری کن که البته مکافات
و مجازات خیر بتو خواهد رسید العزیز کرامت
و رحمت حضرت الله تعالی شانه به بندگان
خود بقدر تقوای ویست پس هر کرا تقوی زیاده
بود نزد حق گرامی تر بود العزیز هر گاه در ولایت
تو یک گرسنه یا برهنه یا ظلم رسیده باشد
و ترا از حال وی خبر نبود و تفقد او نکنی ترا از مرتبه
اهل تقوی نصیب نبود العزیز خرج مال در مقابله
دخل است بهر نوع که در آید بهمان طریق بیرون رود
و اگر از وجه حرام در آید بحرام خوار بیرون رود و بکار

مصرف شود که سبب بدنامی دنیا و گرفتاری آخرت
باشد و اگر از وجه حلال در آید بکاری صرف
شود که سبب نیکنامی دنیا و سعادت آخرت
باشد ایعزیز تا قدرت داری و توانایی نیکی
پیشه کن و بدی اندیشه مکن که بدی ناکردن به از نیکی
کردنست ایعزیز جناب پیغمبر ما صلی الله علیه
و آله میفرمایند که هر که را برای جنت آفریده اند دل
ویرا محل رحمت کرده اند که اسباب تحصیل آن
بروی آسان نموده اند و طاعت خدا را در دل وی
شیرین آورده اند و هر کرا برای آتش آفریدند
دل ویرا از سعادت رحمت محروم کردند و
اسباب طاعت بروی دشوار گردانیدند پس

از سر انصاف در خود نگر تا در خود چه میابی
اگر خیر است فبها و اگر نه بعلاج آن پرداز اللهم
خلصنا من شرور النفس و مکاید الشیطان
بمحمد و آله الطاهرین آمین یا رب العالمین

نصایح لقمان لابنه

بسم الله الرحمن الرحیم

در اخبار آمده است که لقمان حکیم مر پسر خود را وصیت
کرده است بدین کلمات که هر که این کلمات را
یاد گیرد و بدین کار کند خردمند و زیرک گردد و
از آفت و بدی خلق ایمن باشد و در میان
مردم نیکونام گردد کلمات اینست که ای پسر
خدای عز و جل را بشناس و از وی ترس

وهرچه گویی از پند ونصیحت نخست بدان کار کن
وسخن باندازهٔ خوش گوی قدر مردم بدان
حق هر کس بشناس راز خویش نگاه دار
مردمانرا بوقت خشم بیازمای دوست را
به سود وزیان امتحان کن دوست زیرک
ودانا اختیار کن از مردم نادان وابله
دور باش در کارهای خیر جد وجهد کن بر زنان
آزموده اعتماد مکن سخن به حجت گوی تدبیر
با مردمان مصلح ودانا کن جوانی را غنیمت
دان بهنگام جوانی کار هر دو جهان راست
کن از مهتران وحاجبان خبر بیرونی مخواه
دوستان ویار از اعزیز دار وخدمت

ایشان

ایشان بواجبی بگذار استاد را بهترین
دان خرج را باندازهٔ دخل کن میانه رو باش
از مفسدان بپرهیز جوانمردی پیشه کن
در خدمت مهمان تقصیر مکن در هر خانه که
در آیی چشم وزبان نگاهدار با جماعتها یار
باش جامه وتن پاکدار فرزند از علم و
ادب وتیر اندازی وسواری بیاموز دین را از برای
آنجهان ودرم را از برای اینجهان نگاهدار
کفش وموزه که پوشی اول پای راست
پوش وبوقت بیرون کردن پای چپ
بیرون کن با هر کسی باندازهٔ محبت اطاعت
او کن شب چون سخن گویی آهسته ونرم

گوی و بروز چون سخن گویی اول بهر سو نگاه کن
کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن عادت کن هرچه
خود را نپسندی مردمان را مپسند کار بدانش
کن ناآموخته استادی مکن با زنان و کودکان
راز مگوی بر چیز کسان دل منه از بی اصلان
وفا مجوی نااندیشیده در کارها گرم مشو ناکرده
کرده مدان کار امروز بفردا مفکن از ناکس
و بخیل امید بهی مدار با بزرگ از خود مزاحی مکن و
با بزرگان سخن دراز مگوی عوام را بخود گستاخ
مکن حاجتمند را نومید مگردان در خانهٔ مردمان کدخدایی
مکن کسی را در خانهٔ خود کدخدایی مده از جنگ گذشته
یاد مکن چیز خود با چیز کسان میامیز هیچ کاری

بی تدبیر مکن میان زن و شوهر میانجی مکن مال
خویش به دوست و دشمن منمای خویشاوندی
از خویشان مبر بیکدیدن بر چیزی فریفته مشو
بگفتار زنان کار مکن ناشمرده بکار مبر
کارها بصرفه و تدبیر کن از عیب کسان یاد مکن
بد آمدن کسان همداستان مشو کسی را
بنام زشت مخوان تا توانی جنگ مکن قوت
آزمای مباش آزمودهٔ خویش را بصلاح
گمان مبر نان خویش بسفرهٔ مردمان مخور
در کارها شتاب مکن تن خود را از برای دنیا
در رنج منه هر که خود را نشناسد از و امید بهی
مدار در خشم سخن مگوی بوقت آفتاب برآمدن مخسب

پیش مردمان بزرگ آب بینی به سر آستین
پاک مکن جای نشستن خود بدان سخن گفتن
مردمان را گوش دار شب برهنه برمخیز پیش
مردمان خویش را مخار پیش از بزرگتران و پیران
راه مرو در میان سخن مردمان بچپ و راست
منگر تا توانی بر ستور برهنه سوار مشو در پیش
مردمان بر کسی خشم مگیر مهمان را کار مفرمای با مست
و دیوانه سخن مگوی آنچنان نمای که باشی با مردم
بیکار و فارغ در سر محلت منشین رو در روی
کس را مستای از بهر سود و زیان دنیا ابروی
خود مریز فضول و متکبر مباش خصومت بجویش
مگیر از فتنه و جنگ برکنار باش شب با شلوار

بجنب هرگز بی کارد و انگشترین و بی درم
مباش براه راست رو اگرچه دور باشد
از قرب سلاطین حذر کن جایی که بخواهی رفتن
و کاری که بخواهی کردن مگو چون وعده کنی زود
وفا کن هیچ کس را مترسان تا ایمن شوی انشاء الله

تمت النصایح للقمان الحکیم

پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست
که او را آب نیست و جوانی که او را ادب نیست
چون بوستانیست که او را گل نیست و درویشی
که او را معرفت نیست چون دیده ایست که نور
ندارد و صاحب جمالی که او را حیا نیست چون
طعامیست که نمک ندارد و عالمی که او را تقوی

نیست چون اسبی است که لگام ندارد و توانگری
که او را احسان نیست چون درختی است که میوه ندارد
و سلطانی که او را عدل نیست چون ابری است
که باران ندارد و عالم گیری که او را شجاعت
نیست چون بازرگانی است که سرمایه ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم

آورده اند که در روزگار نوشیروان هیچ علمی عزیزتر
از علم حکمت نبود و نوشیروان جماعت حکما را
بغایت عزیز و محترم میداشت و در آن عصر
بوزرجمهر حکیم دستور مملکت و وزیر معدلت
بود و از جماعت حکما بر سر آمده روزی نوشیروان
بوزرجمهر را طلب کرد و گفت میخواهم که سخنی چند

درلفظ اندک و معنی بسیار جمع کنی که مراد
تمام مردمان که طالب علم حکمت باشند بکار
آید و بعد از من یادگار بماند بوزرجمهر یک سال
طلب مهلت نمود و در آن مدت این کلمات را
جمع نموده و ظفرنامه نام نهاد و بخدمت پادشاه
آورد و پادشاه را بغایت خوش آمد
فرمود تا این سخنان را به آب زر نوشته و در خزانه
نهادند و دایم بدان عمل میکرد و فایز می گشت
بوزرجمهر گفت من این سؤالها را از استاد
خود استفسار مینمودم و او جواب میفرمود
سؤال ای استاد از خدای عز و جل چه خواهم
که همه نیکوئیها خواسته باشم جواب سه چیز

راستی و ایمنی و معرفت حقیقی سوال
کارهای خویش بکه بسپارم جواب باآنکه
خویش را شایسته بود سوال چه چیز است که
همیشه سزاوار باشد جواب علم آموختن
و در جوانی بکار حق مشغول بودن سوال کدام
حق است که نزد مردم حقیر نماید جواب هنر خویش
نزد مردم اظهار کردن سوال از دوستی که
ناشایستی پدید آید از و چگونه باید برید جواب
به سه چیز اول بزیارتش نرفتن دوم از حالش
ناپرسیدن سیم از وی حاجت نخواستن
سوال کارها از کوشش بود یا به قضا جواب
کوشش قضا را سبب است سوال از جوانان

چه خوبتر و از پیران چه نیکوتر جواب از جوانان
شرم و دلیری و از پیران دانش و آهستگی
سوال از که حذر باید کرد تا رستگار باشم
جواب از مردم چاپلوس و خسیس که توانگر
شده باشد سوال سخی کیست جواب که چیز بدهد
شاد شود سوال چه چیز است که مردم جابر را
بدان پرورند جواب دینداری و بی کینی و خوش
سخنی سوال چه چیز است که مردم جویند و نیابند
جواب تندرستی تمام و شادی بیغم و دوست
مخلص سوال چه چیز است که بدلیری نشان آن گست
جواب عفو کردن در حین قدرت بر انتقام سوال
چه چیز است که دانش بیفزاید جواب راستی

سوال کیست که در او عیب نباشد و هرگز نمیرد
جواب پروردگار جهان جل جلاله سوال از کارهایی
که عقلا کنند کدام بهتر جواب انکه بدی را از بدی
برهاند سوال از عیبهای خلق کدام زیانکار
تراست جواب آن عیب که از مردمان پوشیده
نباشد سوال از عمر کدام ساعت ضایع تر است
جواب آن ساعت که کسی در حق کسی نیکویی تواند
کرد و نکند سوال از فرمانها کدام فرمان را خوب
باید داشت جواب فرمان خدا و رسول و والدین
بهتر از زندگانی چیست جواب فراغت سوال
بدتر از مرگ چیست جواب مفلسی سوال عاقبت را
چه بهتر جواب عمل خیر سوال کدام آتش است

که فروزنده خود را بسوزاند جواب حسد سوال
کدام بناست که هرگز خراب نگردد جواب عدل
سوال کدام تلخست که عاقبت شیرین گردد
جواب صبر سوال کدام شیرینیست که عاقبت
تلخ گردد جواب شتاب سوال کدام پیرهنست
که هرگز کهنه نگردد جواب نام نیک سوال کدام
دشمن است که از همه دوستان عزیزتر است
جواب نفس اماره سوال کدام بیماریست
که مردم از علاج آن عاجزند جواب ابلهی
سوال کدام چیز است که مردم از آن نتوانند
گریخت جواب مرگ و عشق سوال کدام بلندیست
که از همه پستیها پست تر است جواب تکبر

سوال کدام زینت است که بر همه خلق زیبا است
جواب پاک و راستی سوال چه چیز است
که بود ندارد جواب ظلم ظالم بر مظلوم سوال چه باید
کرد تا مردم او را دوست دارند جواب در معامله
ستم مکن و بر زبان کس را مخراش و مرنجان
سوال پادشاه را از بهر چه حاجت افتد جواب
بمردم دانا سوال چه باید کرد که همه خلایق او را دوست
دارند جواب در معامله انصاف دادن و دروغ
ناگفتن و مردم را نرنجاندن سوال اگر علم آموزم
چه یابم جواب اگر بزرگ باشی نامدار گردی و اگر
مفلس باشی توانگر گردی و اگر معروف باشی
معروف تر گردی سوال مال بهر چه شاید

جواب که تا احتیاج خویش بگذاری و توشهٔ
آخرت برداری و دشمن را دوست گردانی
و با دوست درویش مواسات کنی سوال
هیچ باشد که نخورد و بدان سود دارد
جواب صحبت نیکان و دیدن پاکان و جامهٔ
پاک و نرم و حمام معتدل و بوی خوش سوال
داناتر کیست جواب آنکس که بعقل توانگر گردد
سوال مروت چیست جواب واجب
نگردانیدن حق در گردن مردمان سوال چیست
که آنرا جویند و ندانند جواب عاقبت کارها
سوال کدام شیرینیست که چشندهٔ خود را
عاقبت بکشد جواب شهوتی جو شنوی

خدایتعالی سوال چه چیز است که مردمانرا
خراب کند جواب چهار چیز اول بزرگان را
بخل دوم علمارا عجب سیم زنان را بی شرمی
چهارم مردمانرا دروغ گفتن سوال چه چیز است
که مردمانرا تباه کند جواب ستودن ستمکاران
سوال دنیارا بچه در توان یافت جواب به
فرهنگی و سپاهداری سوال چه کنیم که احتیاج
به طبیبیم نباشد جواب کم گفتن و کم خوردن
و کم خفتن سوال از مردمان کدام عاقلترند
جواب آنکه کم گوید و بسیار شنود سوال
خواری از چه چیز بود جواب از کاهلی و طمع
سوال چیست که محبت را ببرد جواب

طلب کردن چیزی از کسی که آنچه زاد دوست دارد
سوال از اخلاق حمیده کدام فاضلتر است
جواب تواضع و سخاوت بهمت و خدمت
بی طلب مکافات سوال چه کس است که از دیگری
مستغنی است جواب خردمند از مشورت
دانایان و مرد جنگی اگرچه شجاع بود از حیلت
و زاهد اگرچه پرهیزکار بود از علم و عبادت سوال
چه چیز است که در جهان دانا که نیک بختتر است
جواب خود را بسخاوت بیاراید و گفتار براستی
سوال دنیا خواستن بهر چه شاید جواب
تا حق خویشان و نزدیکان بگذاری و توشه
آخرت برداری و بچه مادر و پدر خیری فرستی

و دشمن را دوست گردانی و دوست درویش را
بی نیاز گردانی

در علاج مسیحا

یاقوت لب دو مثقال، مروارید ناسفته دندان
سی و دو دانه، پادزهر گفتار بقدر حاجت،
ماه پروین خال آنچه باشد، بادام چشم دو دانه،
آمله کرشمه و هلیله غمزه آنقدر که ضرور باشد، ترنج
غبغب بقدر حاجت تغافل آنقدر که بکار
آید، حنظل دشنام آنقدر که شربت مهر را تلخ نکند
بنفشه خط آنچه بدست سر زند، سنبل زلف
آنچه بدست افتد، گلقند بوسه آنقدر که دل نبرد
عنبر اشهب و مشک اذفر آنچه در زلف و خط

باشد، مجموع اجزا را صلایه کرده، با پرده
چشم صاف نموده با شیرهٔ دل بجوشانند
چندانکه بقوام آید و بقدر حوصله از آن تناول
نمایند، و از دوی پرهیز نمایند، انشاء الله تعالی

نافع آید هو

روی اخطب الخوارزمی فی کتاب المناقب
ان النبی صلی الله علیه وآله قال یا علی لو ان
عبدا عبد الله تعالی مثل ما قام نوح فی قومه
وکان له مثل اُحُد ذهبا فانفقه فی سبیل الله
ومدّ له فی عمره حتی حج الف عام علی قدمیه ثم قتل
بین الصفا والمروة مظلوما ثم لم یوالک یا علی
لم یشم رائحة الجنة ولم یدخلها

من كلام بعض الحكماء ان الله تعالى خلق الملائكة
من عقل بلا شهوة وخلق البهائم من شهوة بلا
عقل وخلق الانسان من عقل وشهوة فمن
غلب عقله شهوته فهو خير من الملائكة ومن غلب
شهوته عقله فهو شر من البهائم وقد نظم
بعضهم هذا المضمون بالفارسية بيت

آدمی زاده طرفه معجونیست	از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین	ور کند میل آن شود به از آن

نقل من الكشكول في بعض ايام اقامتي في الهراة
مارًّا مع بعض الطلبة قاصدين زيارة بعض
الاخوان فمررنا بزقاق يسمى الخيابان
فرأينا من بعيد جماعة مزدحمين على شخص

فسئلت عن سبب اجتماعهم فقيل لي انه شخص
اعمى وبيده آلة من آلات الطرب يقال له
الرباب وكل من يمر عليه فان صار محاذيا له
يقرأ شعرًا مناسبًا لما في ضميره فقلت في
نفسي اني عازم على كسر ربابه ومنعه من
المكتسب منه فان قرأ حين مروري به ومحاذاته له
شعرًا مناسبًا لما في ضميري كففت عنه والا
كسرت ربابه فلما سرت محاذيا له من بعيد
صاح واومى الي نحوي بيده وقال هي هي

گر بر سر نفس خود امیری مردی	گر بر دگری خورده نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده بگیری مردی

فحصل لي من سماع هذين البيتين حالة عجيبة لا يمكن شرحها

لعلي عليه السلم

اذا عاش امرؤ ستين حولا / فنصف العمر تمحقه الليالي

ونصف النصف يمضي ليس يدري / لغفلته يمينا عن شمال

وثلث النصف آمال وحرص / وشغل بالمكاسب والعيال

وباقي العمر اسقام وشيب / وشغل بارتحال وانتقال

فحب المرء طول العمر جهل / وقسمته على هذا المثال

وله عليه السلم

ليس البلية في ايامنا عجبا / بل السلامة فيها اعجب العجب

ليس الجمال باثواب تزيننا / ان الجمال جمال العلم والادب

ليس اليتيم الذي قد مات والده / ان اليتيم يتيم العلم والادب

وله عليه السلم

اصبر قليلا فبعد العسر تيسير / وكل امر له وقت وتدبير

وللمهيمن



وللمهيمن في حالاتنا نظر / وفوق تدبيرنا لله تقدير

ايا صاحب الذنب لا تقنطن / فان الاله رؤف رؤف

ولا ترحلن بلا عدة / فان الطريق مخوف مخوف

وله عليه السلم

لدى العلم في ذل وجوع ومحنة / وبعد من الآباء والاولاد والوطن

ولو كان ان العلم اسهل حرفة / لما كان ذو جهل على الارض في الزمن

وله عليه السلم

تغرب عن الاوطان في طلب العلى / وسافر ففي الاسفار خمس فوائد

تفرج هم واكتساب معيشة / وعلم وآداب وصحبة ماجد

فان قيل في الاسفار ذل وكربة / وقطع الفيافي وارتكاب الشدائد

فموت الفتى خير له من قعوده / بدار هوان بين واش وحاسد

ولد علیه السلام

اتاز هد الفقر قصر الامل | لا باکل المر لا لبس السلب
خذ بامر الله واترک ماتهی | والبس الخز وکل لحم الحمل

ابیات وجدت مکتوبة علی قبر

تناجیک اجداث وهن سکوت | وسکانها تحت التراب خفوت
ایا جامع الدنیا لغیر بلاغة | لمن تجمع الدنیا وانت تموت

قال بعض العلماء

ویبکی علی الموتی ویترک نفسه | ویزعم ان قد قل عنهم عزاؤه
فلو کان ذا عقل ورای وفطنة | لکان علیه لا علیهم بکاؤه

اذا ضاقت بک الدنیا تفکر فی الم نشرح
تجد عسرا مع الیسر ولا تحزن ولا تفرح

رباعیات باباطاهر عریانی رحمة الله

زکشت خاطرم جز غم نروید | ز باغم جز گل ماتم نروید
زصحرای دل بی حاصل من
گیاه ناامیدی هم نروید

اگر آیی بجانت وانوازم | وگر نایی زهجرانت گدازم
بیا دردی که داری بر دلم نه | بمیرم یا بسوزم یا بسازم

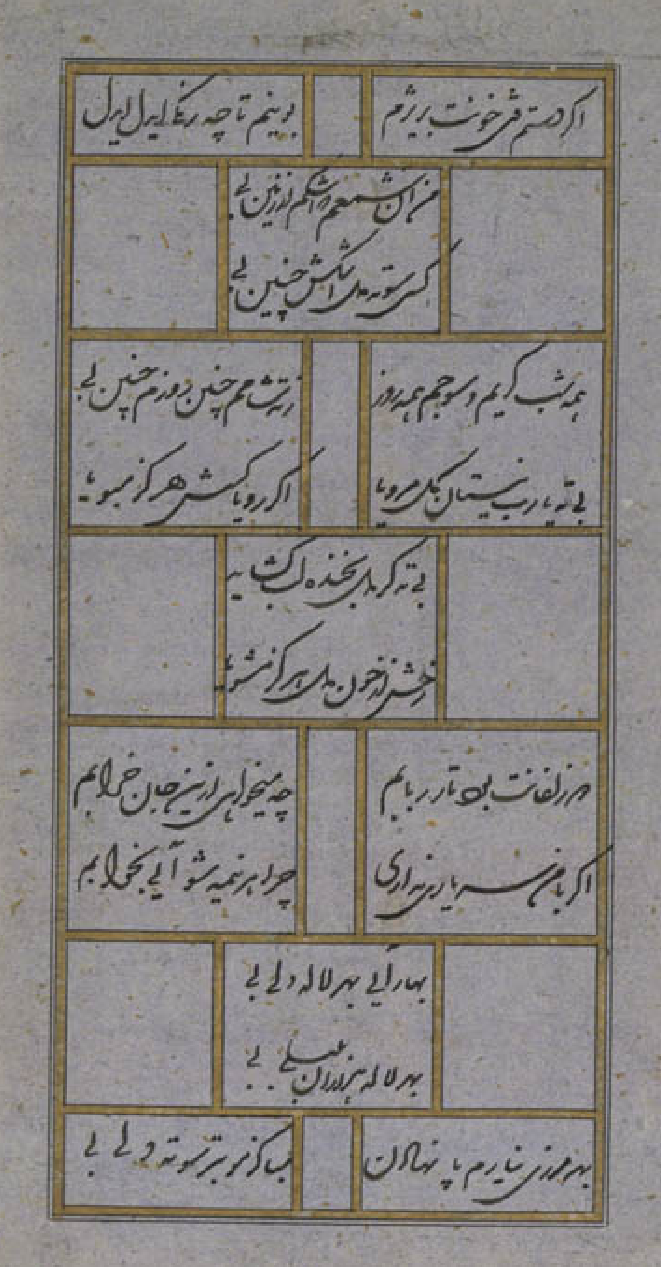
ته که نوشم نه‌ئی نیشم چرایی
ته که یارم نه‌ئی پیشم چرایی

ته که مرهم نه‌ای بر ریش داغم | نمکپاش دل ریشم چرایی
درچشم دره چشان ته جبینا | مبا رفتی درچشم تو زینا

شنیدم رفتی و یاری گرفتی
اگر شم تو چشم تو زینا

گر شیر و پلنگ لیدل لی دل | همیشه بر جنگ لیدل لیدل

بمو دائم بجنگ ایدل ایدل



اگر دستم رسی خونت بریزم — بوینیم تا چه رنگا ایل ایل

سر آن شمع ای اشکم اوزرین بی
کسر سوته بی آتش چنین بی

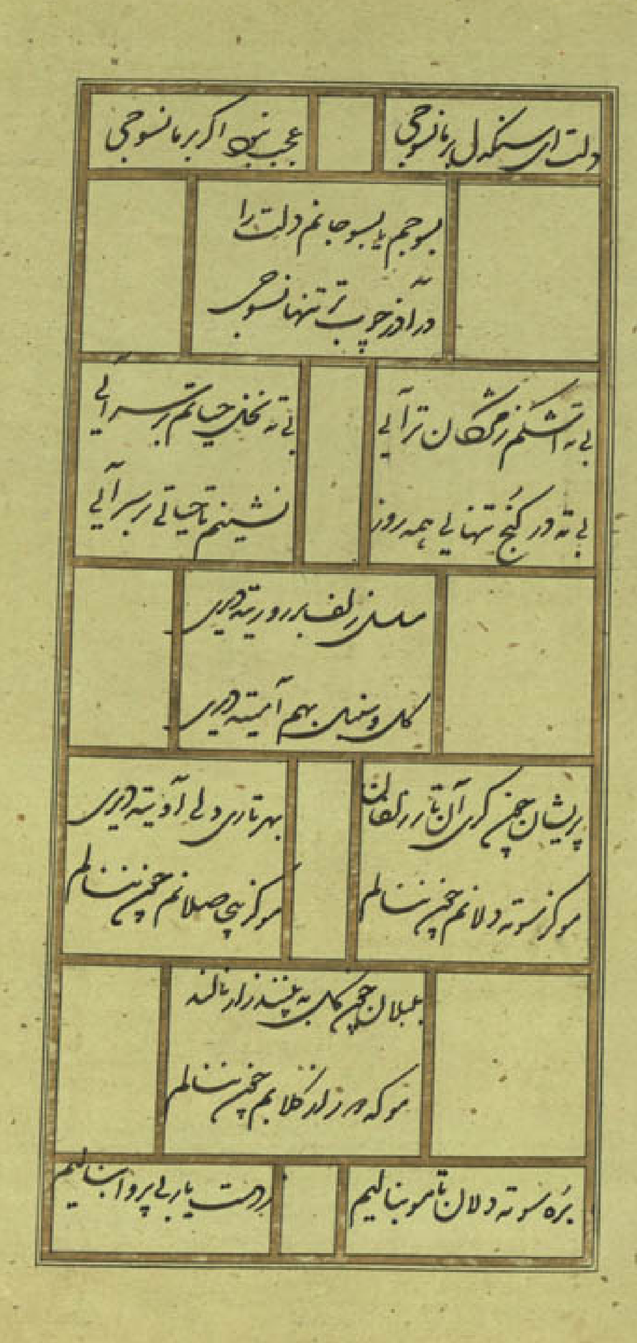
همه شب گریم و سوجم همه روز — ز ریشم چنین بودم چنین بی
بته یار بستان گل مرویا — اگر رویا گیشر هرگز بسوئی

بته گر بی نخنده لب شی
خشرنه خون بی بر گزنشوی

دو زلفانت بو تار ربابم — چه میخواهی ازین جان خرابم
اگر با من سر یاری نداری — چرا هر نیمه شو آیی بخوابم

بهار آیی بهر لاله دلی بی
بهر لاله هزاران عندلیبی

بهر مرزی نیارم پا نهادن — که باگز مر بر سوته دلی بی



دلت ای سنگدل بر ما نسوجی — عجب نبود اگر بر ما نسوجی

بسوجم یا بسوجانم دلت را
در آذر چوب تر تنها نسوجی

بیته اشکم ز مژگان تر آیی — بیته نخل حیاتم بی بر آیی
بیته در کنج تنهایی همه روز — نشینم تا حیاتم بر سر آیی

سیه زلفان برو ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری

پریشان چون کری آن تار زلفان — بهر تاری دلی آویته دیری
مو که سوته دلانم چون ننالم — مو که بی حاصلانم چون ننالم

بلبلان چمن گلبن نشینند زار نالند
مو که دور از گلانم چون ننالم

بوره سوته دلان تا مو بنالیم — ز دست یار بی پروا بنالیم



بشم با بلبل شیدا بگلزار | اگر بلبل بناله مو بنالیم

ز دست چرخ گردون یاد دیرم
هزاران ناله و فریاد دیرم

نشسته دلستانم خنجر و خار | دلی خرم اچگونه شاد دیرم
بروی دلبری گر مایستم | ... منعم گرفتار دستم

خدارا ساربان آهسته میران
[illegible] آن خستم

منم آن جرین مرغ در واحال | بسوجم عالمی ار بر زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار | بسوجم عالم از تاثیر تمثال

دلم از درد تو دایم غمینه
بیالین خشتم و بستر زمینه

همین جرمم که مو ته دوست دارم | نه هر کی دوست دارد حاصلش اینه



خوش آنان که الله یارشان بی | بحمد و قل هو الله کارشان بی

خوش آنان که دایم در نمازند
بهشت جاودان بازارشان بی

یکی تا خوانده علم سماوات | یکی تا بجعه پی در خرابات
یکی کو و زبان خونه الی | بجای ان کسی هیهات هیهات

از آن روزی که ما را آفریدی
بغیر از معصیت چیزی ندیدی

خداوندا بحق هشت و چارت | ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی
چه خوش بی مهربانی کز دو سر بی | که یکسر مهربانی دردسر بی

اگر مجنون دل شوریده داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بی

اگر دردم یکی بودی چه بودی | وگر غم اندکی بودی چه بودی



بیا یسنم حبیبی یا طبیبی
ازین هردو یکی بو دردم جانی

ز بس نقش خیالت در نشانه
خیال خط و خالت در نشانه

مژه که برو دیده پر چین
ز خواب خیالت در نشانه

بصحرا بنگرم صحرا ته وینم
بدریا بنگرم دریا ته وینم

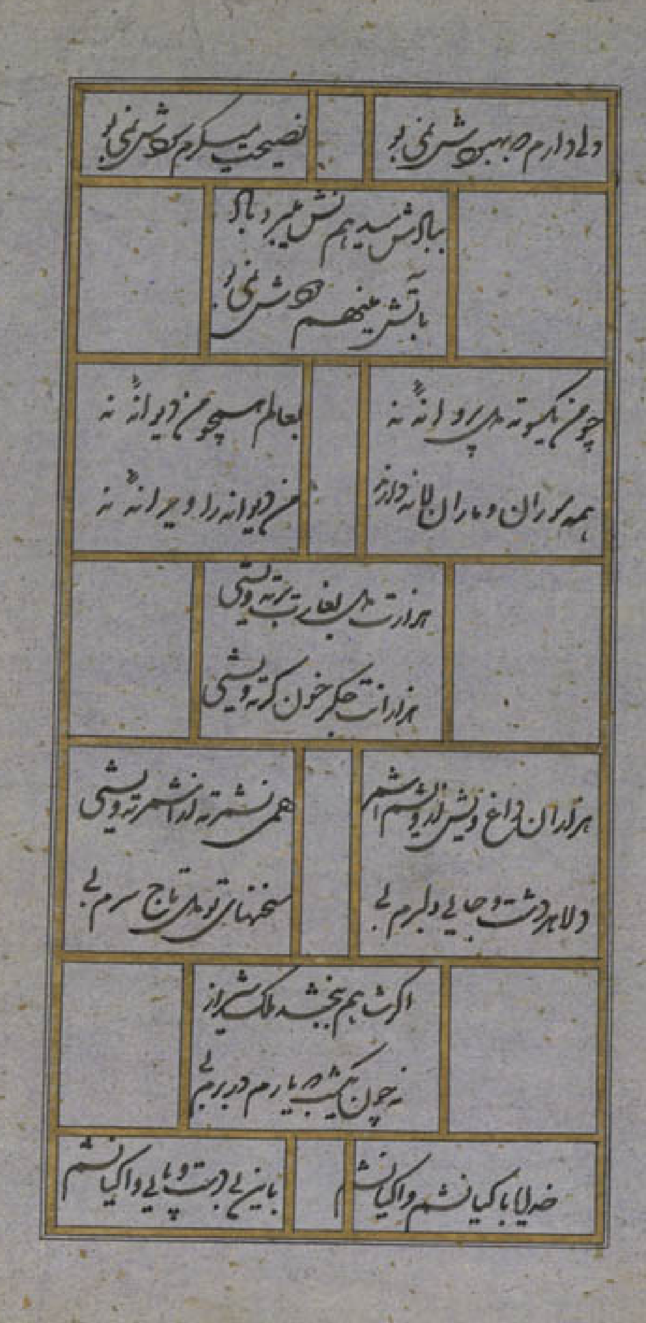
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا ته وینم

اگر مستانه مستیم از ته ایمان
اگر بی پا و دستیم از ته ایمان

اگر هندو اگر ترک و مسلمان
بهر ملت که هستیم از ته ایمان

نوای ناله غم اندوته ذونو
عیار قلب و خالص بوته ذونو

بیا سوته دلان واهم بنالیم
که قدر سوته دل دلسوته ذونو



دلی دیرم که بهبودش نمی بو
نصیحت میکنم سودش نمی بو

بیادش میدهم نش میبرد باد
بآتش مینهم دودش نمی بو

چو آن نیکو ته هر پروانه نه
بعالم همچو من دیوانه نه

همه ماران و موران لانه دارند
من دیوانه را ویرانه نه

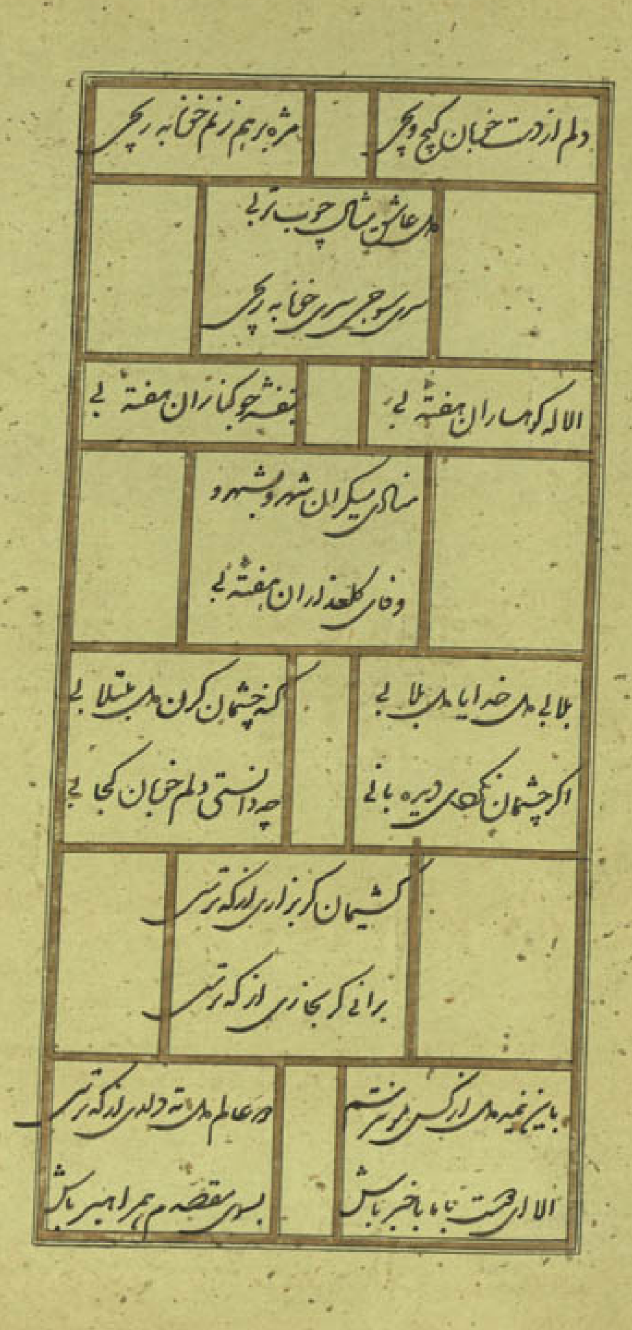
هزارت هی بغارت برته وشتی
هزارت جگر خون کرته وشتی

هزاران داغ ویش از وشتم اشتم
همی نشتر ته از اشتر ته وشتی

دلام درد است و جای دلبرم بی
سخنهای ته هی تاج سرم بی

اگرش هم ببخشه ملک شیراز
نه چون یک شب بیارم در برم بی

خدایا با کیا نشم واکیا نشم
با بی دست و پا واکیا نشم



دلم از دست خوبان گیج و ویجی | مژه برهم زنم خونابه ریجی

دل عاشق مثال چوب تر بی

سری سوجی سری خونابه ریجی

الاله کوهساران هفته بی | بنفشه جوکناران هفته بی

منادی میکران شهر و شهر و

وفای گلعذاران هفته بی

بلا بی دل خدایا دل بلا بی | که چشمان کرد دل مبتلا بی

اگر چشمان نکردی دیده بانی | چه دانستی دلم خوبان کجا بی

گشیمان کز بزاری لنگه ترسی

برای کز بجازی از که ترسی

بازنیمه دل از کس مو نترسم | در عالم دل ته دلبر لنگه ترسی

الاله حقت با مو باخبر باش | بسوی مقصدم همراهبر باش

همه کز در براند سوته آیم | تو هم کز در برانی وا کی آشیم

ته که نازنه چشمان سرمه سایی

ته که زیبنده زلفان دلربایی

ته که مشکینه کاکل در قفایی | ایه داری پریشان کردان چرایی

فلک در قصد آزادم چرایی | کلم چون نیستی خارم چرایی

ته که باری چشم برنداری

بیابان ابسه بارم چرایی

اگر دل دلبرو دلبر که است | وگر دلبر دل و دل را چه نامست

دل و دلبر بهم آمیته دیرم | نه دونم دل که و دلبر که است

نسیم کز بن آن کاکل آیی

مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی

چو شو گیرم خیالت را در آغوش | سحر از بسترم بوی گل آیی

نکن کفران نعمت ای عزیزم	بتقدیرات یزدان چون سپر باش

ته کم یار شفیقی هم نخواهی
ره آورده ام برتو پناهی

ته کم از ره بریده هیچ	ای دل چون چنین شه پادشاهی
دلا را بستی از خار و خسکها	که از تو بر سر چرخ فلک ها

کرت از ذرتی آید پرت برتن
بکن ایزدی که بارت بکن ترک ها

مدی ناز کسان اندیشه دیدم	از آن اندیشه بس اندیشه دیدم
اکر لا تقنطوا دستم نکیرد	ز لذ قالوا ابلا اندیشه دیدم

بر آن باغ عمر شخص سر بدر بدها
بر آتش باغبان خونین جکرها

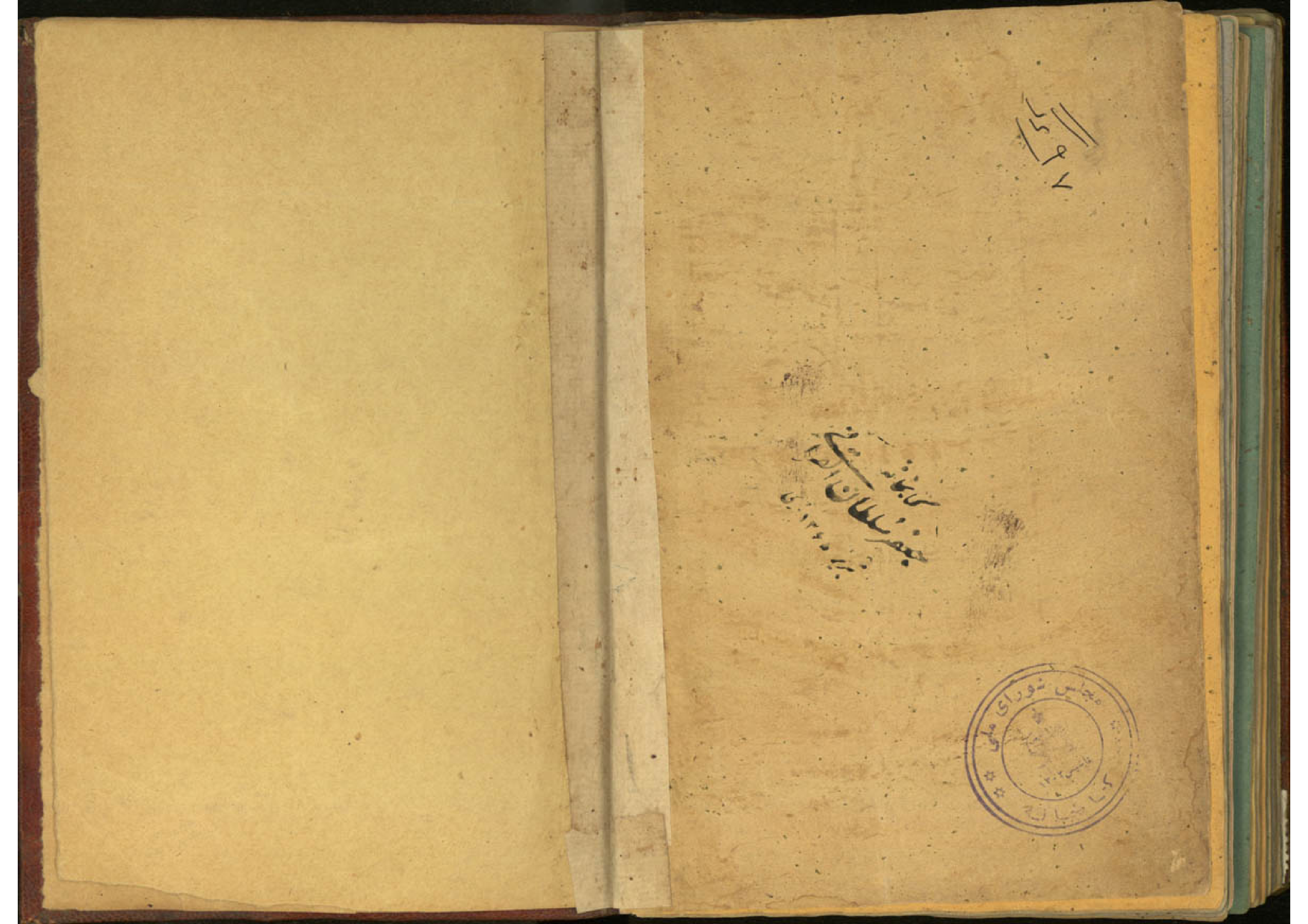
بباید که نشو ز بیخ و ازبن	اکر بارش همه لعل و کهرها

بجان

حکایت

آورده اند که هرون الرشیدرا کنیزکی
بود حبشی قرآن خوان صاحب جمال
نکته دان شبی در مجلس خلوت و مقام
عشرت هرون اورا کفت اقلیمی ظهرک
آن کنیزک کفت که خوبست شما خلیفه باشید
وایطورا امر شنیع از شما سر زند هرون کفت
در قرآن نخوانده نساؤکم حرث لکم فاتوا البیوت
حرثکم انی شئتم کنیزک چون بعهده زبان و خوش
طبع کوی بود فی الفور کفت یا امیر ند انسته
که این آیه منسوخست بآیه واتو البیوت من ابوابها
هرون را بسیار خوش آمد و از فصاحت او عجب ماند

[illegible]


کتابخانه مجلس شورای ملی